گلستان

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

گلستان

برای دبیرستانها

۱۳۱۹

چاپخانهٔ مجلس

شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مانوس گردند و از این امر دو فایدهٔ بزرگ منظور است نخست اینکه از آشنا شدن با زبان و بیان سخنسرایان بزرگ رموز زبان فارسی را بخوبی درمی‌یابند و شیوهٔ نگارش را فرا میگیرند و اگر این اوقات نویسندگان بلندپایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این واجب را از اینکار غفلت ورزیده‌اند فایدهٔ دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمی و عرفانی و علمی و ذوقی خالی نیست و بنابرین مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاقی و وسعت ذهن و قوت فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سرمایهٔ گرانبهائی از ادب و فرهنگ فراهم میسازد

اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رضا شاه پهلوی و حسن استقبال والاحضرت همایون ولایتعهد از آن نیات مقدس، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامهٔ دبیرستانها قرار داده و اینک برای اینکه این مقصود کاملاً بحصول پیوندد برحسب امر و اجازهٔ همایونی با آماده ساختن کتابهائی که لازم است

میپردازد

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنسرایانش بسیار فراوانست

ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان

میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سراسر آثار ادبی فارسی احاطه یابند

پس دانش آموزان در انتخاب کتابهائی که موانست آنها اهمیت و ضرورت دارد

سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان میسر نیست باین ملاحظه وزارت

فرهنگ برخود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم

دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند

و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد

چاره نبود جز اینکه از دانشمندانی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود که آثار معتبر

و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر

همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند باز لقمه از حوصله بیش میشد ناگزیر

قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب کردند

و در این انتخاب و تلخیص تنها نظر بکمیت نبوده بلکه ملاحظهٔ کیفیت را نیز داشته اند

که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود

و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصلهٔ دانش آموزان افزون گردد

برای مزید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر کتابها

افزوده اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسندهٔ آن باشد و هم مشکلات عبارات

و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در بر داشته باشد و کار

استادان و دبیران را در آموزگاری آسان نماید

اوراقی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت آن

شرائط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها عاید نمیشود

بلکه هر کس دیگر که فرا گرفتن زبدهٔ ادبیات فارسی را خواهان باشد از آن بهره مند خواهد شد

وزیر فرهنگ

بهمن ۱۳۱۸

مقدّمه

مختصری در احوال شیخ سعدی و چگونگی سخن او

شیخ سعدی نه تنها یکی از ارجمندترین ایرانیانست بلکه یکی از بزرگترین سخن سرایان جهانست در میان پارسی زبانان یکی دو تن بیش نیستند که بتوان با او برابر کرد و از سخنگویان ملل دیگر هم از قدیم و جدید کسانیکه با سعدی همسری کنند بسیار معدودند در ایران از جهت شهرت کم نظیر است و خاص و عام او را میشناسند در بیرون از ایران هم عوام اگر ندانند خواص البته ببزرگی قدر او پی برده اند با اینهمه از احوال و شرح زندگانی او چندان معلوماتی در دست نیست زیرا بدبختانه ایرانیان در ثبت احوال ابناء نوع خود بنهایت مسامحه و سهل انگاری ورزیده اند چنانکه کمتر کسی از بزرگان ما جزئیات زندگانیش معلوم است و دربارهٔ شیخ سعدی مسامحه بجائی رسیده که حتّی نام او هم بدرستی ضبط نشده است

اینکه از احوال شیخ سعدی اظهار بیخبری می کنیم از آن نیست که دربارهٔ او

سخن گفته و حکایاتی نقل کرده باشند نگارش بسیار را با تحقیق کم بوده است

و باید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیز در گمراه ساختن مردم درباره خویش

اهتمام ورزیده زیرا که برای پروردن نکات حکمتی و اخلاقی که در خاطر

گرفته است حکایاتی ساخته و وقایعی نقل کرده و شخص خود را در آن وقایع

دخیل نموده و از این حکایات فقط تمثیل در نظر داشته است نه حقیقت و توجه نفرموده است

که بعدها مردم از این نکته غافل خواهند شد و آن وقایع را واقع پنداشته در احوال

او باشتباه خواهند افتاد شهرت و عظمت قدر او هم در انظار مؤید این امر گردید

چون طبع مردم بر اینست که درباره کسانی که در نظرشان اهمیت یافته بدون

تقید بدرستی و راستی سخن میگویند و بنابراین در پیرامون بزرگان دنیا

افسانه ها ساخته شده که چندی همه کس آنها را حقیقت انگاشته و بعدها اهل تحقیق بزحمت

و مجاهده توانسته اند معلوم کنند که غالب این داستانها افسانه است

حاصل اینکه در تحقیق از احوال شیخ سعدی نه گفته های خود او را باید تماماً

مأخذ قرار داد نه بآنچه دیگران نقل کرده اند میتوان اعتماد نمود و پس از

موشکافیهای بسیار که این اواخر محققان بعمل آورده اند آنچه میتوان از روی

تحقیق گفت اینست که شیخ سعدی خانواده اش عالمان دین بوده اند و در سالهای اوّل سدهٔ هفتم هجری در شیراز متولد شده و در جوانی به بغداد رفته و آنجا در مدرسهٔ نظامیه و حوزه های دیگر درس و بحث به تکمیل علوم دینی و ادبی پرداخته و در عراق و شام و حجاز مسافرت کرده و حج گزارده و در اواسط سدهٔ هفتم هنگامی که ابوبکر بن سعد بن زنگی از اتابکان سلغری در فارس فرمانروائی داشت بشیراز باز آمده در سال ششصد و پنجاه و پنج هجری کتاب معروف بوستان را بنظم آورده و در سال بعد گلستان را تصنیف فرموده و در نزد اتابک ابوبکر و بزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابوبکر که سعد نام داشته و شیخ انتساب او را برای خود تخلص قرار داده قدر و منزلت یافته و همواره بنان و بیان سعدی آنان را مستفیض و اهل ذوق را محظوظ و متمتع میساخته و گاهی در ضمن قصیده و غزل ببزرگان و امرای فارس و سلاطین مغول معاصر و وزرای ایشان پند و اندرز میداده و بزبانی که شایسته است که فرشته و ملک بدان سخن گویند بعنوان مغازله و معاشقه نکات و دقایق عرفانی و حکمتی می پرورده و تا اوایل دهه آخر سدهٔ هفتم در شیراز بعزت و حرمت زیسته و در یکی از سالهای بین ششصد و نود و یک

و ششصد و نود و چهار در گذشته و در بیرون شهر شیراز در محلی که بقعهٔ او زیارتگاه صاحبدلانست بخاک سپرده شده است

چنانکه اشاره کردیم سعدی تخلص شعری شیخ است و نام او محل اختلاف می باشد بعضی مشرف الدین و برخی مصلح الدین نوشته و جماعتی یکی از این دو کلمه را لقب او دانسته اند و گروهی مصلح الدین را نام پدر شیخ انگاشته و بعضی دیگر نام خودش یا پدرش را عبدالله گفته اند و گاهی دیده میشود که ابو عبدالله را کنیهٔ شیخ قرار داده اند و در بعضی جاها نام او مشرف بن مصلح نوشته شده و در این باب تشویش بسیار است

در خصوص کشورهائی که شیخ بآنجا مسافرت نموده علاوه بر عراق و شام و حجاز که ظاهراً مسلم است هندوستان و غزنین و ترکستان و آذربایجان و آسیای صغیر و بیت المقدس و یمن و افریقای شمالی را هم مذکور داشته اند و اکثر این مطالب را از گفته های خود شیخ استنباط کرده اند ولیکن چنانکه اشاره کردیم بهیچوجه نمیتوان بدرستی آنها اطمینان نمود خاصه اینکه بعضی از آن گفته ها با شواهد تاریخی و دلایل عقلی سازگار نیست

در باب ملاقات او با اشخاص و وقایع دیگر که از زندگانیش نقل کرده اند همان شبهه ها میرود آنچه میتوان باور کرد استفادهٔ او از شیخ ابوالفرج بن جوزی (نوادهٔ ابن جوزی معروف) و شیخ شهاب الدین سهروردی عارف ثبت (که با حکیم معروف بشیخ اِشراق نباید اشتباه کرد) و اینکه پدرش در خردسالی او وفات کرده و خود شیخ هم پسری داشته که در زندگی او جوانمرگ شده است و در خصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات غم انگیز دارد و داستانی که در گلستان نقل کرده که در شام اسیر فرنگ شده (در جنگهای صلیبی) و یکی از آشنایانش او را خریده و دختر خود را بزنی باو داده مانعی ندارد که راست باشد و نیز از اشعارش برمیآید که رشتهٔ دوستی او با دو برادر معروف بصاحبدیوان یعنی شمس الدین محمد و علاء الدین عطا ملک جوینی وزرای دانشمند مغول چنانکه گفته اند محکم بوده است و از کلمات شیخ پیداست که بتصوّف و عرفان اعتقاد داشته و شاید رسماً هم در سلسلهٔ متصوفه داخل بوده و نیز گفته اند محلّی که امروز مقبرهٔ او و زیارتگاه اهل دل است خانقاهش بوده است مذهب رسمی و ظاهری او تسنن است و از بعضی از سخنانش

استنباط کرده اند که اشعری است و از آنچه نقل کرده و از کلیهٔ کلماتش برمیآید که
اهل منبر و وعظ و خطابه هم بوده است چنانکه کتاب بوستان و بسیاری
از قصاید و غزلیات او بهترین مواعظ بشمار میرود

اینست آنچه از زندگانی شیخ سعدی دانستنش برای دانش آموزان
و عامهٔ مردم لازمست کسانیکه بخواهند بیشتر کنجکاوی و بحث و تحقیق کنند
باید بکتب تاریخ و تذکره های شعرا مراجعه نمایند مقدمهٔ آقای عبدالعظیم
قریب گرکانی بر گلستانی که خود بچاپ رسانیده اند وهمچنین «سعدی نامه»
یا شمارهٔ از مجلهٔ که وزارت فرهنگ بمناسبت سال هفتصدم گلستان
بتجلیل شیخ بزرگوار تخصیص داده و جمعی از دانشمندان در آن مقالات
نگاشته اند بهترین وسایل تحقیق است



اما بیان چگونگی شیخ سعدی حق اینست که در وصف او از خود شیخ
بزرگوار پیروی کنیم و بگوئیم

من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس

اگر سخنش را شیرین یا نمکین بودن بستاییم برای او مدحی مسکین است و اگر
ادعا کنیم که فصیح ترین گویندگان و بلیغ ترین نویسندگانست قولی است
که همگی برآنند اگر بگوییم کلامش از روشنی و روانی سهل ممتنع است از قدیم
گفته‌اند و همه کس میداند حسن سخن شیخ خاصه در شعر نه تنها بیانش دشوار است
ادراکش هم آسان نیست همچون آب زلالی که در آبگینهٔ شفاف بست
اما از غایت پاکی وجودش را چشم ادراک نمیکند ملایمتش با خاطر مانند ملایمت
هوا با تنفس است که در حالت عادی هیچکس متوجه روح افزا بودنش نیست
و اگر کسی بخواهد لطف آنرا وصف کند جز اینکه بگوید جانبخش است عبارتی
ندارد از اینرو هرچند اکثر مردم شعر سعدی را شنیده بلکه از بر دارند و میخوانند
کمتر کسی است که براستی خوبی آن را درک کرده باشد و غالباً ستایشی
که از سعدی میکنند تقلیدی است و بنا بر اعجابی است که از دانشمندان
با ذوق نسبت باو دیده شده است پی بردن بمقام شیخ با داشتن ذوق
سلیم و تتبع در کلام فصحا پس از مطالعه و تأمل فراوان میسر میشود جوانان
و عوام هم از شعر سعدی محظوظ میگردند اما آنچه پیر دانشمند شرط دارا بودن

صفات لازم از آن درمی یابد چیز دیگریست و گفتنی نیست بنابراین
از وصف سخن شیخ درمیگذریم و با اظهار عجز بگوشه کردن بعضی نکات اکتفا میکنیم
سعدی سلطان مسلّم ملک سخن و تسلّطش در بیان از هر کس مشهورتر است کلام
در دست او مانند موم است هر معنائی را بعبارتی ادا میکند که از آن بهتر و
زیباتر و موجزتر ممکن نیست سخنش حشو و زواید ندارد و سرّ شیوهٔ سخنگوئی اینست
ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بود و شیوهٔ سخن را در شعر بنهایت زیبائی
رسانیده بودند شیخ سعدی همان شیوه را نه تنها در نظم بلکه در نثر بکار برده است
چنانکه نثرش مزهٔ شعر و شعرش روانی نثر را دریافته است وچون پس از گلستان
نثر فارسی در قالب شایستهٔ حقیقی ریخته شده بعدها هر شعری هم که مانند شعر سعدی
در نهایت سلاست و روانی باشد در ترکیب شبیه به نثر خواهد بود یعنی از برکت
وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دوگانگی بیرون آمده و یک
زبان شده است

گاهی شنیده میشود که اهل ذوق اعجاب میکنند که سعدی هفتصد سال پیش بزبان
امروزی با ما سخن گفته است ولی حق اینست که سعدی هفتصد سال پیش زبان

امروزی ما سخن نگفته است بلکه ما پس از هفتصد سال بزبانی که از سعدی آموخته ایم
سخن میگوئیم یعنی سعدی شیوهٔ نثر فارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان او
زبان رایج فارسی شده است وای کاش ایرانیان قدر این نعمت بدانند
و در شیوهٔ بیان دست از دامان شیخ برندارند که بعقیدهٔ خود او حدّ
همین است سخنگوئی و زیبائی را ومن نویسندگان بزرگ سراغ دارم (از جمله
میرزا ابوالقاسم قائم مقام) که اعتراف میکردند که در نویسندگی هرچه دارند
از شیخ سعدی دارند
کتاب گلستان زیباترین کتاب نثر فارسی است و شاید بتوان گفت در
سراسر ادبیات جهان بی نظیر است وخصایصی دارد که در هیچ کتاب دیگر نیست
نثری است آمیخته بشعر یعنی برای هر جمله ومطلبی که به نثر ادا شده یک یا چند شعر
فارسی وگاهی عربی شاهد آورده است که آن معنی را می پرورد و تأئید و توضیح
و تکمیل میکند و آن اشعار چنانکه در آخر کتاب توجه داده است همه از گفتهٔ
خود اوست و از کسی عاریت نکرده است و آن نثر و این شعر هر دو از
هر حیث بدرجهٔ کمال است و در خوبی مزیدی بر آن متصور نیست نثرش گذشته

از فصاحت و بلاغت و سلاست و ایجاز و متانت و استحکام و ظرافت

همه آرایشهای شعری را هم در بر دارد حتی سجع و قافیه امّا در این جمله بهیچوجه

تکلف و تصنع دیده نمیشود و کاملاً طبیعی است نه هیچ جا معنی فدای لفظ شده

و نه هیچگاه لفظی زاید بر معنی آورده است هرچه از معانی بر خاطرش میگذرد بدون

کم و زیاد به بهترین وجوه تمام و کمال بعبارت میآورد و مطلب را چنان ادا میکند

که خاطر را کاملاً اقناع میسازد و دعاویش تأثیر برهان دارد در عین اینکه بهجت

و مسرت نیز میدهد کلامش زینت فراوان دارد از سجع و قافیه و تشبیه و کنایه

و استعاره و جناس و مراعات نظیر و غیر آن امّا بهیچوجه در این صنایع

افراط و اسراف نکرده است بخلاف بعضی از نویسندگان که بی جهت

و بی تناسب عبارات خود را و انمّا خواسته اند آرایش دهند و جز اینکه

لفظ را افسرده و معنی را کاسته و سخن را کم مغز و درخور و ملالت انگیز

یا مغلق و معقد ساخته اند نتیجه دیگر نگرفته اند چنانکه نویسندگان می شناسیم که ده سطر

عباراتشان باندازهٔ یک سطر معنی ندارد ولی شیخ اجل لطائف سخن را چنان

بکار برده که گوئی آن معانی را جز این لفظی نیست غالب عباراتش کلمات قصار

واشعارش مثل سایر است. و این نیست مگر اینکه در کوچکترین و زیباترین عبارات بهترین و پرمغزترین معانی را پرورده است. در ایجاز گاهی بدرجه اعجاز میرسد و کوتاهی لفظ را چنان خوش داشته است که در بعضی از عباراتش چون دقت شود برحسب قواعد ناقص بنظر می آید. اما باندازه ای محکم و دلپذیر گفته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمیشود.

باری ستایش سخن سعدی چنانکه شایسته است صورت پذیر نیست و برای درک زیبائی آن جز اینکه بذوق احاله شود کاری نمیتوان کرد. کلمات قصارش را همه کس در یاد دارد از آن گذشته مثلاً در این عبارت تأمل کنید و ببینید آیا در قوهٔ بشر است که از این محکمتر و کم لفظ تر و پرمعنی تر و زیباتر سخن بگوید میفرماید «طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده .....» و میفرماید «یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند.....» یا میفرماید: «پادشاهی بدیدهٔ

حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بغیرت بجای آورد و گفت ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و مرگ برابر و بقیامت بهتر» یا میفرماید: «ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه نسیمی بینی این دیبای مُعَلَم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که به آب زر نبشتست» یا میفرماید «ای پسر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران و تجربت روزگاران ....»



با اینهمه اعجاب که در حسن عبارت سعدی میکنیم لطف معانیش اگر از آن بیش نباشد کم نیست و دربارهٔ او از روی اطمینان میتوان گفت از سعدی سخن سراپا انست که بهیچوجه لفاظی و فضل فروشی در نظر نگرفته و سخن گفته است مگر برای اظهار افکار و معانی که در دل داشته است گلستان و بوستان سعدی یکدورهٔ کامل از حکمت عملی است علم سیاست و اخلاق و تدبیر منزل را

جوهر کشیده و در این دو کتاب بدلکش ترین عبارات در آورده است

در عین اینکه در نهایت سنگینی و متانت است از مزاح و طیبت هم خالی نیست

و چنانکه خود میفرماید داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دو

قبول محروم نماند وانصاف اینست که بوستان و گلستان را هرچه مکرر بخوانند

اگر اندکی ذوق باشد ملالت دست نمیدهد هیچکس باندازهٔ سعدی پادشاهان

و صاحبان اقتدار را بحسن سیاست و دادگری و رعیت پروری دعوت نکرده

و ضرورت این امر را مانند او روشن و مبرهن نساخته است از سایر نکات کشور

داری نیز غفلت نورزیده و مردم دیگر را هم از هر صنف و طبقه از امیر

و وزیر و لشکری و کشوری و زبردست و زیردست و توانا و ناتوان و درویش

و توانگر و زاهد و دین پرور و عارف و کاسب و تاجر و عاشق و رند و بت

و آخرت دوست و دنیا پرست همه را بوظایف خودشان آگاه نموده و

هیچ دقیقهٔ از مصالح و مفاسد را فرو نگذاشته است

از خصایص شگفت انگیز سعدی دلیری و شهامتی است که در حقیقت گوئی بکار

برده است در دورهٔ ترکتازی مغول و جباران دست نشاندهٔ ایشان که از اتابکان

در یاست جز کام و هوس رانی تصوری نداشتند و هیچ چیز را مانع و رادع اجرای هوای نفس
نمی انگاشتند با آن خشم آوران آتش سجاف که با ایشان بقول مولانا جلال الدین بلخی
حق نشاید گفت جز زیر لحاف شیخ سعدی فقیر گوشه نشین حقایق را بنظم و نثری بدین
درد آشکار چنان فرا یاد کرده که در هیچ عصر و زمان کسی باین صراحت سخن نگفته است و عجب تر
اینکه در همان هنگام تنها بصاحبان اقتدار دنیا نپرداخته بلکه از تشریح
احوال زاهد و عابد ریائی و قاضی فاسد و صوفی دنیا دار و پوچ بودن
عبادت و ریاضتی که از روی صدق و صفا نبوده و نظر بخیر خلق نداشته
باشد خود داری نکرده است و عجب بصیرتی باحوال مردم و طبایع و افکار
ایشان و اوضاع جهان و جریان کار روزگار دارد و با چه زبر دستی
در این امور نکته سنجی و دقیقه یابی میکند و چگونه در هر باب رأی صواب را
می یابد گوئی شخص او مصداق همان هنرمند خردمند پیشه است که بقول خود او
در این روزگار دو بار عمر کرده و تجربه آموخته و اینک تجربه را بکار میبرد
شیخ سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است اما مدایح او
هیچ شباهت بستایشهای گویندگان دیگر ندارد نه تملق میگوید نه مبالغه میکند

بلکه سراسر گفتارش موعظه و اندرز است و متملقان و گزافه گویان را سرزنش میکند و ممدوحان خود را بداد و دهش و مهربانی و دلجوئی از فقرا و ضعفا و ترس از خدا و تهیهٔ توشهٔ آخرت و تحصیل نام نیک ترغیب و تحریض مینماید

سعدی متدین و مذهبی بلکه متعصب است اما تعصب و تدین را هیچگاه دست آویز آزار مخالفان دین و مذهب خود نمیسازد و جفاکاری با ایشان را روا نمیداند سراپا مهر و محبت است و خویش و بیگانه و دوست و دشمن را مورد رأفت و انصاف و مروت میدارد براستی انسان دوست و انسانیت پرست است حس همدردی او با ابناء نوع بی نهایت است جز مردم آزار و ظالم با همه کس مهربانست تا آنجا که سزای بدی را هم نیکی میخواهد رقت قلب و دلسوزی او جانوران را نیز شامل است با کمال تقیدی که بحفظ اصول و فروع دین و مذهب دارد بزهد خشک و رسم گرائی آنگونه صورت ظاهر اهمیت نمیدهد معنی و حقیقت را میخواهد صورت هرچه باشد

همهٔ این مزایا که برای سعدی برشمردیم اگر در یک کفه ترازو بگذارند کفهٔ دیگر که با او برابری میکند جنبهٔ عاشقی اوست وجود سعدی را از عشق

ومحبت سرشته اند همه مطالب را بهترین وجه ادا میکند اما چون بعشق
میرسد شور دیگر در می یابد هیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و
نه بیان آورده است عشق سعدی بازیچه و هوی و هوس نیست امری
بسیار جدی است عشق پاک و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود
خود میگذرد و خود را برای او میخواهد نه او را برای خود عشق او از مخلوق
آغاز میکند اما سرانجام بخالق میرسد و از اینروست که میفرماید عشق را
آغاز هست انجام نیست در گلستان و بوستان از عشق بیانی کرده است اما
آنجا که داد سخن را داده در غزلیاتست و آن از موضوع کلام ما بیرونست
از آنجا که وجود سعدی بعشق سرشته شده احساساتش در نهایت
لطافت است هر قسم زیبائی را خواه صوری و خواه معنوی بشدت حس میکند
دوست دارد سر رقت قلب و مهربانی او نیز همین است و از اینست
که هر کس با سعدی مأنوس میشود ناچار محبت او میگراید
برای اینکه سخن را بیش از این دراز نکنیم گوئیم سعدی مانند فردوسی
و مولوی و حافظ نمونه کامل انسان متمدن حقیقی است که هر کس باید رفتار و گفتار

او را بشوق قرار دهد اگر نوع بشر روح خود را بتربیت این راد مردان پرورش
میداد دنیا که امروز جهنم است بهشت میشد آثار این بزرگواران خلاصه و جوهر
تمدن چند هزار ساله مردم این کشور است و ایرانیان باید این میراثهای گرانبها را
که از نیاگان بایشان رسیده است قدر بدانند و چه خوب است که هر ایرانی آنها را
در عمر خود چندین بار بخواند و هر چه بیشتر بتواند از آن گوهرهای شاهوار از بر کند
و زیب خاطر نماید معلوماتی را که از آنها بدست میآید همواره بیاد داشته باشد
و بدستورهائیکه داده اند رفتار کند که اگر چنین شود ملت ایران آن ملت متمدن
حقیقی خواهد بود که در عالم انسانیت به پیشقدمی شناخته خواهد شد

باز برگردیم بکتاب گلستان ولی دو نکته از نکته ها را که باقی داریم بگوئیم و لب فرو بندیم
از چیزهای توجه کردنی اینست که شیخ سعدی در گلستان نه تنها از کسی شعر بعاریت نگرفته
بلکه حکایاتی هم که نقل کرده گویا همه ابتکار خود اوست و جای دیگر اثری از آنها یافت
نمیشود و درباره حکایات بوستان نیز همین سخن را میتوان گفت

نکته دیگر اینست که پیشینیان ما گلستان را از بس دلکش یافتند بدست فرزندان خویش
دادند و کم کم چنان شد که نخستین کتاب فارسی که هر کودک ایرانی بخواندنش میپرداخت گلستان بود

این عادت هرچند برای مأنوس ساختن اذهان بالفاظ و معانی پسندیده سودمند میشد ولیکن زیانی بزرگ داشت و آن اینکه گلستان کتاب کودکان شده بود و چون هر کس در آغاز عمر آنرا میخواند بعدها خود را از خواندنش بی نیاز می پنداشت و حال آنکه از روی انصاف گلستان کتاب خردسالان نیست و شیخ اجل نیز برای آنان ننگاشته است و آن بهره که از این کتاب باید برده شود برای کودکان میسّر نیست پس ما توصیه میکنیم که گلستان را بجز بعضی از قطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگر از کلمات فصحا از مواد قرائت شاگردان دبستان قرار داد بدست کودکان ندهند و درس و بحث و مطالعه و از بر کردن آنرا برای دورهٔ تحصیلی دبیرستانی بگذارند هنگامی که جوانان هم بمحاسنات لفظی آن بتوانند پی برند و هم از معانیش استفاده کنند و عبرت حاصل نمایند

آخرین اندرزی که دربارهٔ سخنان شیخ شیراز ببرادران خود میدهیم اینست که سعدی را سرمشق سخنگوئی باید دانست امّا تقلید نباید کرد که تقلید کردنی نیست هرکس هم خواسته است بمیدان تقلید سعدی برود شکست خورده است سخن را البته باید از سعدی آموخت امّا هر نویسنده باید بروش خود برود و داستان زاغ و کبک را تجدید نکند

در اثبات دعاوی که کردیم حق این بود که از سخن شیخ بزرگوار شاهد و مثال

بسیار یاد کنیم اما چون این مقاله را مقدمهٔ گلستان و بوستان قرار میدهیم سراسر این دو کتاب را شاهد مدعای خود میآوریم و خوانندگان را دعوت میکنیم باینکه با توجه بنکاتی که یاد کرده شد آثار شیخ را اگر بخوانند و بخاطر بسپارند که از عمر برخورداری تمام خواهند یافت

محمد علی فروغی ۱۳۱۹

در این مجموعه که گلستان و بوستان مخصوص دانش آموزان دبیرستانهای ایران آماده شده برای رعایت فرصت و مجال و ملاحظه مقتضای حال جوانان قطعاتی از آنها را که برای ایشان چندان ضرورت ندارد ترک کردیم و در آخر کتاب توضیحات و تذکراتی که لازم و سودمند دانستیم راجع بالفاظ و معانی آنها افزودیم و نیز فهرستی از لغات مشکل ترتیب داده و معانی آنها را توضیح کردیم تا استفاده نوآموزان کامل شود در آماده کردن این دو کتاب مانند بسیاری از موارد دیگر دوست فاضل با ذوق و شعور آقای حبیب یغمائی از هر جهت دستیار و شریک کار ما بوده و سپاسگزاری از زحمات ایشان را لازم میدانیم. فروغی

گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش به در آید

اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به خطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم　　تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد　درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده　عصارهٔ نائی بقدرت او شهد فائق شده　و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند　　تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار　　شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان مُحمد مُصطفی صلی الله علیه وسلم

شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان　　چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله　　حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد　ایزد تعالی درو نظر نکند　بازش بخواند　باز اعراض کند دیگر

بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه که ازین معاملت باز آمد یکی از یاران بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند — کان را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان ابوبکر بن سعد بن زنگی بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام خاصه و عوام بمحبت او گرائیده‌اند که النّاس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گِلی خوشبوی در حمّام روزی — رسید از دست مخدومی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدّتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد   وگرنه من همان خاکم که هستم

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست   تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک   مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر   بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس   چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنی نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت

وآن دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدّار
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمّل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکمٌ — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم رنجید و نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد　　بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم
که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته
شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت
یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب که ذو الفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست　　کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی　　که جوهرفروشست یا پیله‌ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست　　بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن　　بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز　　که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی

توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه .... سعد بن الاتابک الاعظم ..... مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید   نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد   ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش   بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست .

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل باربک فخرالدوله... ابوبکر بن ابی نصر... که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست　　گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعیّن است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنّع نزدیکست و این از تکلّف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی　　تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین　　خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست　　کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل　　حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست

که طایفهٔ از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند تا آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت:

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمّل بگفتار دم نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحّر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار   پای بست آمدست و پس دیوار

نخلبندی دانم ولی نه در بستان و شاهدی فروشم ولی نه در کنعان لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی گفت: از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

قدم الخروج قبل الولوج

گرچه شاطر بود خروس بجنگ   چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش   لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وخرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب   ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند   که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت   کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد

در این مدّت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اوّل

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم آورد و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز

به که راستی فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود :

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همیگردید و نظر همیکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهیت و استحقار در و نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ

اقلّ جبال الارض طورٌ و انّه — لأعظم عند الله قدراً و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری بابلهی فربه

اسب تازی وگر ضعیف بود — همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالی — باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت .

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله بردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست

اگر هنرمند بمیرد که بی هنر جای او بگیرد

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یک را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را بتجسس برگماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که در سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این جوان همچنین از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی است که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست　　تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است ما من مولود الا وقد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط   خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت طایفه از ندما بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و ردّ جوابش درآموخت و سایر آداب ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمّهٔ میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلّت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسّم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلّت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیّر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   از باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد   درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ٔ را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه‌ٔ او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی   می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست — که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند

و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری ... که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی ... که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند ... پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد .

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ‌‌‌ دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ‌‌‌ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ‌‌‌ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ‌‌‌ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرقست میان آنکه یارش در بر　　تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلّی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند :

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم　　وگر با چنو صد برآئی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود　　برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پاے راعی زند　　که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیّت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم

راست یعنی وارثان مملکت

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف

رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بازوان توانا و قوّت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضلتر است
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است — آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مرآن نقد و جنس را باندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال　　نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود و حال نگفتندش بهم برآمد و روی از و درهم کشید و از اینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش　　به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز   بسر آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن تیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا   وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفتا هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمندِ کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد　　بیک دم کاندر او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار　　بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطّلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست　　بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

مبین آن بی حمیّت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معیّن شود که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندانست بدان امید درین بیم افتادن

کس نیاید بخانهٔ درویش / که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی باش / یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک   زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت. گفتا شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود

ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی درانحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی

بدریا در منافع بیشمارست   وگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت

قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست   در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود نزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ
معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش
بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و بمرتبتی والاتر
از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه گشت بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار   که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا یجارن اخو البلیة   فللرحمن الطاف خفیة

منشین ترش از گردش ایام که صبر   تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه — ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

بدین کلمه اختصار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما نشینی — بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلّم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیّا دارند و مؤونت ایّام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگزاردم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمّل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیّت بریخت

نباساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی بنهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرو مانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن هم بر آورد و مراورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم

در جهان اوّل اندکی بوده است هر که آمد بر و مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

غاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدایرا عزّ و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل درد مند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر بار بر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیزست
چون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بدروزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز　　با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد　　ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار　　پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی از ملوک را مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ حکمای یونان
متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین
صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان
صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران
خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد
و تبسم کرد ملک پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون
پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان
مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد　　هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت　　پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور　　همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سر بر زمین بنهاد و گفت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست　　بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت بتأویلی شرعی بکش

تا در قیامت مأخوذ نباشی گفت تأویل چگونه است گفت اجازت فرمای
تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی
ملک را خنده گرفت وزیر را پرسید چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند
جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا
در بلائی نیفکند گناه از منست و قول حکما معتبر که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار　　سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن　　حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت
کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً از و حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد
مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا　　در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و بعضی در زندان
بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رأی عزیز فلان احسن الله
خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی
کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را
منتظر خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه
مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد
و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله
دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست
و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفائی نتوان کرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی از و پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیگنه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بینم بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منّت و حکما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه | سیم هر آینه در وی کند ز لطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند از آستان اله
مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همیگفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز درد درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم برمکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم برکند

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوّت و صنعت سرآمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدّی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوّت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متّسع ترتیب کردند و ارکان

دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوّت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پروردهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوّت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرّد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش
از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان
بر مثال حیوان اند و اهلیّت و آدمیّت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی دار که توقّع نعمت از تو دارد و دیگر
بدان که ملوک از بهر پاس رعیّت اند نه رعیّت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ننماید توانگر و درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت چیزی از من بخواه گفت آن همی خواهم

که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

گر نه امید و بیم راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک رائی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج همی آیم و قصیدهٔ پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام

کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا
پدرش نصرانی بود در ملطیه پس شریف چگونه باشد و شعرش را بدیوان
انوری دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ
درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین یک سخنت دیگر در خدمت
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن
چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش　　جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راستتر سخن در عمر خود نگفته فرمود
تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود

حکایت

یکی از وزراء بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بخیر توسط نمودی
اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همچنان در استخلاص او سعی کردند و موکلا

در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش باز گفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان بدست آری ... بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را ... هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکوئی کن ... دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام ده و نه چندانکه انتقام از حد درگذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

نه مردست آن بنزدیک خردمند ... که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ... که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشتخوئی داد دشنام ... تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی　　که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی درنشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صَدَقَ اللّٰه مَنْ عَمِلَ صالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَ مَنْ اَساءَ فَعَلَیها

تا توانی درون کس مخراش　　کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر　　که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو خوردی باری

توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت خدمت رهائی یابی که خردمندان
گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بتائی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای
عزّ و جلّ برداشت گفت هیچ شنیدی مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری مصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود
خاموش گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال
اطبّا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون همی بینم که رای شما بر صواب است

مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید		مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است		اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا بجائی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

اگر دانش بروزی درفزودی		ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند		که دانا اندران عاجز بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست		جز بتائید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار		بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج		ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بوده است و چنین فتحی میسّر نشد گفتا بعون خدای عزّ و جلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیّتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نمیدانم

هر کرا جامه پارسا بینی   پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست   محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

بر در کعبه سائلی دیدم | که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همیگفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز میگویم | هر سحرگه که باد میآید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد میآید

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستمی تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلق است   این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را
بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق
عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بیدانشی کرد   نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علفخوار   بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت
از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این
نصیحت بکار آید

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حقّ او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایّام طفولیّت متعبّد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمیدارد که دوگانهٔ بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نه خفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین مردم افتی

نبیند مدّعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذی یا من تعدّ محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر باطن
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقّت از آنجایگه رهائی یافت چون از نماز پرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمّل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه السّلام گفت لِی مَعَ اللّٰهِ وقت لا یسعنی فیه ملک مقرّب و لا نبیّ مرسل و نگفت علی الدّوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلّی و الاستتار می نمایند و می ربایند

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلقی شان اضلّ طریقا
یوجج نارا ثمّ یطفی برشّه — لذاک تراه محرقا وغریقا

حکایت

یکی پرسید ازآن گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم — گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

درجامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم درنمیگیرد و آتشم درهیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلّت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که

دوست نزدیکتر از من بمنست — وینت مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعرهٔ چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع — قوّت طبع از متکلّم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکّه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمّل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ داروئی به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و همچنان شکر حق میگفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گرم از پا بکشتن دهد آن یار عزیز   تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد   کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد میآید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش میکنم

هرسو دود آنکش ز بر خویش براند   وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان بهشت اندر

واین پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت

نه باشتر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم — نه خداوند رعیّت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بربختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستانرا — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم
مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی
قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه
وزاری کردند و خدا و پیغمبر شفیع آوردند و فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی
کنی و موعظهٔ گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین
نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم

گوئی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

تهاج الی صوت الاغانی لطیبها — وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی　　مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای　　کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم　　یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت　　نمیداند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس　　که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است

و قراضه در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای　　کس دو بارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست　　خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید　　مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلّم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین　　گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست　　از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی　　کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی
صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار   تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلّت آن   که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشدهٔ را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ
اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش
بحمائد مبدّل گشت دست از هوی و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان
در حقّ او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اوّلست و زهد و طاعتش نامعوّل

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای   ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جواب
داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

چند گوئی که بداندیش و حسود   عیب گویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند   گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق   به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

گر آنها که میگفتمی کردمی   نکو سیرت و پارسا بودمی
انی لمستتر من عین جیرانی   والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم   تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب   دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال   بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم   کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفهٔ در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع اکنون قومی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل　　بتاریکی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت　　چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید　　عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها
زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان
بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب
بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص
اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و ترا
همچنان تفاوت نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروش است — دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که برخاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد
که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند
و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر
لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند مدتی ملک
راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین
واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین
بود از سفری بازآمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد
و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی انّ مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده　　درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوبتر نیست — که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدّتی اتّفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست امّا دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی
گفت یا اباهریره زُرنی غِبّاً تزدد حُبّاً هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلی را
گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است
و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست
و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر

کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت — که از خدای نبودم بآدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت — که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خلاص کرد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار در دست تو گرفتار

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال / دیگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت / بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم / که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای

نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف
کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه
باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه
طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حقّ خداپرستان
ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار　　زاهدتر ازو کسی بدست آر

ابرا که سیرتی خوش و سرّیست با خدای　　بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب　　بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت
خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند　　صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میشود گفت هر چه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن

و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو   ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید   خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نوشتست پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود   تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج   وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد مست سر برآورد و گفت

اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما   یا من تقبّح امری لم لاتمرّ کریما
متاب ای پارسا روی از گنهکار   ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار   تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمّل بی‌مرادی نکند مدّعیست و خرقه برو حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ   عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمّل کن   که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک خواهی شد   خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد   رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب   گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم   بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم   گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار   نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست   پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی   با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان   بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم   نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد   خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد طاقت سخنی نمی‌آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار   عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویشست

همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست | دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانست — وگر درویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی — نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه

بر زبان آید رندست وگر در عباست

ای درونت برهنه از تقوی   کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار   تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته   بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش   صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم   آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم   پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند   لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم   سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند   چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر   آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای   بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر　　ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد　　زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیک تا باید　　بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را　　چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
نبشته است بر گور بهرام گور　　که دست کرم به ز بازوی زور

باب سوم
در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم　　که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق　　که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به والزام گنج صبر　　کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست　　رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلّی اللّه علیه وسلّم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست

پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای همیدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ... تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانهٔ کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ... چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی ... چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند بسیری

مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید　　نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس　　رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند　　ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

مکن گر مردمی بسیار خواری　　که سگ زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست　　سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر　　کاحتمال جفای بوابان

تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که در حق

او معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز　　مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو　　فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

بِئْسَ المطاعِمِ حینَ الذلّ یکسبها　　اَلقِدرُ مُنْتَصَبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوض
نانم افزود و آبرویم کاست　　بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی　　که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی　　که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد　　منتِ حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعا کرد تا خدای عزّ و جلّ مر او را نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته قصاصش همی کنند

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض موسی علیه السلام حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر / حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

آنکس که توانگرت نمیگرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که بدانستم که مروارید است

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر ندارد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود دهقان در رکاب سلطان همیرفت و میگفت

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ... از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بر آفتاب رسید ... که سایه بر سرش افگند چون تو سلطانی

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان

چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیدهٔ و شنیدهٔ گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادوست را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ

اصحاب الکهف را استخوانی میداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی بر آمد

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان غلامی در پی دوان

ده که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت

دست و پا بریدهٔ هزارپائی بکشت صاحبدلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جانستان   ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید   کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست

قد شابَه بالوری حمار   عِجلا جَسَداً لَهُ خُوار

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان   مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک هستی او   که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند   که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده و شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده ست وسمه بر ابروی کور

چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد　　　خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرّج بلدان و محاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

تا بدکان و خانه در گروی　　　هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن　　　پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بیشمارست ولیکن مسلّم چند طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست　　　هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس　　　در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوّت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلیست　　　که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند　　　که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی　　من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین　　بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش　　که آن حظ نفست و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند

گر بغریبی رود از شهر خویش　　سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت　　گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست　　بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید　　قضا همی بردش تا بسوی دانهٔ دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق اگر چند بی گمان برسد　　شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی نمی آرم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش　　دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود　　درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام　　بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش بفرسنگ میرفت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی   کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دیده هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور   ور زر داری بزور محتاج نهٔ

ملّاح بی مروّت بخنده برگردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا   زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملّاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ملّاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند   در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند

چو پرخاش بینی تحمّل بیار   که سهلی ببندد درِ کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام

از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدّی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را   با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام او فتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی گشت

و بصحبتش شادمانی کردند و براد و آبش دستگیری واجب دانستند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند
از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش
بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من
ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را
درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمیبرد
یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند و شبی
چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان
دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا
دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است
تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم

و برانیم جوانان را آمد پیر پیراسته وار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همی گفت

مَنْ ذا یُحَدِّثُنی وَ زُمَّ العیس ... ما لِلْغَریبِ سِوَی الغَریبِ اَنیس

درشتی کند با غریبان کسی ... که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه و صفت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی ز آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست

دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دستِ سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر همانا تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند درِّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بتو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی

صیاد نه هر بار شگالی ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی
چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار
صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه
تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری در بگذرانید و
خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین برجای بماند

گه بود کز حکیم روشن رای　　برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان　　بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی از جهانیان بسته
و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد　　تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن　　گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدهٔ که گفته اند

هر که را بر سماط بنشستی　　واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی　　نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ　　بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر　　خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش　　دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ　　صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم
در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلّت آن اختیار آمده است غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتّفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

وَ اَخُو العَداوَةِ لا یَمُرُّ بِصالِحٍ ... اِلّا وَ یَلْمِزُهُ بِکَذّابٍ اَشِرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ... گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور ... زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

نشنیدی که صوفئی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار میآید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی	همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و ز جمله آداب ندماء ملوک یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس　　که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن　　میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش　　نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت　　بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی

خانهٔ را که چون تو همسایه است
ده درم سیم بدعیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد.

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر وی گفت فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی رَضِینا مِن نَوالِکَ بالرَّحیلِ

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامهٔ باز فرمود و قبا پوستینی بر وی مزید کرد و درمی چند

حکایت

منجّمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت

و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی که بر این واقف بود گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی
نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت انّ انکر الاصوات در شان او

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له شغب یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده
بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی
که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید
و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج توبه
کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند ... خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ... تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوّع بانگ گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدّتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم همیدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه درم راضی گردند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ... چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر و بگذشت

گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس زحمت خود چندین

چرا همیدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو فرشته ایت نماید بچشم کروبی

حکایت

گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر

زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست

خواجه با بندهٔ پری رخسار — چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد

سَرَی طیفُ مَن یَجلُو بِطَلعَتِهِ الدُّجی — شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت

چون گرانی بپیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از و بسلامت بماند گفت اگر از مه‌رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند

وَاِن سلم الانسانُ من سوءِ نفسه
فَمن سوءِ ظنّ المدّعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطئی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون

یا غرابَ البَین یا لَیتَ بینی و بینَکَ بُعدَ المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع رندان بود　　زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین　　که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته　　تو هیزم خشک در میانی رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش　　چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین　　نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی　　چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین برده و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت دیرین تأسّف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی — کزان مقبول‌تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحبجمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکّن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونهٔ در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نمی‌آید که دیدن مادرزن

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن   خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت + ۱۷/۱۱

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر بروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حرّ تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت خانهٔ روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

ظَمَأٌ بِقَلْبِی لا یَکادُ یُسیغُه   رَشْفُ الزُّلالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورا

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم   بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب   مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن

گر تضرّع کنی و گر فریاد — دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیّر در وی نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان وگر نه بشر — بحسن صورت او در زمی نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت — که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله بر فراق او گفتم

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت — خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج — صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل — دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی

که خوی بهائم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت

وَ رُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی وِدادِها اَلَم یَرَها یوماً فیوضحُ لی عُذری

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را هوس
در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمود
طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن
سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت
پیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی
نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند

ما مرّ من ذکر الحمى بمسمعی لو سمعت ورق الحمى صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعا فی لست تدری ما بقلب الموجع

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتش از زر نبود بی حاصل بود　　با کی در عمر خود نا خورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما　　حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن　　او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

جوانی پاکباز و پاکرو بود　　که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم　　بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد　　مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج و تشویر　　مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بر وی برآشفت　　شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش　　که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی　　ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی　　چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند　　دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون لیلی زنده گشتی　　حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم
در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونهٔ درین حالت گفت چگویم

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض را گرچه هائل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت

بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم   ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت   جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد

جوانان خرمند و خوب رخسار   ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد   بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدتش برآمد
عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهیدست بدخوی جور و جفا میدید
و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب
الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جور و تندخوئی — بارت بکشم که خوبروئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی
حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین
وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز
در آن پای درخت برحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست
تا دعا کردمی و پدر بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه

زمانی که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود بشتاب
و اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف و خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته

و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالتست گفت تا کودکان بر آوردم دگر کودکی نکردم

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی   و کفی بتغییر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار   بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی   که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو   نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من   آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوّت سرپنجهٔ شیری برفت   راضیم اکنون بپنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود   گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر   راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش   چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

باب هفتم
در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل　　تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی　　که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد

که هنر در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنهٔ در شام ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بگدائی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزادهٔ همیداد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی‌الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام‌الناس را چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی — از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله
نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید
و پایه منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار
گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی
و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او

معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار   خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد   لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر   جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد

دسکری که بخورد باری نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملّاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذّت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندانست

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته‌ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را با ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن
که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برو
سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی
گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طباع
مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی　　در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل　　جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر
آدمیزاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آنحال　　که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک　　جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

دو انگشتت مرتب کرد بر کف   دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت   که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامه ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست

جامهٔ کعبه را که می بوسند   او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند   لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب

پسری را پدر وصیت کرد　　کای جوان بخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند　　نشود دوست روی و دولتمند

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف

در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر می برد.
فرزین میشود یعنی به ازان میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند
و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را   کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک   بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئینست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی   وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم
چارپایان میکنند در دیدهٔ او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو
هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک

خردمندان بخفت رای منسوب کرد

نبرد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست

وه که هرگه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر

وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبرست از خواجهٔ عالم صلی الله علیه و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را بهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی

ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده

رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده بر دست دشمن اسیر   بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی
و تفاخرکنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند   شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی

بیار آنچه داری ز مردی و زور   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای   بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامهارها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست   که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد   بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است   چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران

برخود بجنبیده باشد پدر من بهشت رسیده بود

خر که بروی نهند کمتر بار   بیشک آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید   بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست   مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد   بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیدایست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا احب و در خبرست الفقر سواد الوجه

فی الدارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفراً که نشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب　　همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید

وگفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم
تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الّا بسفاهت و نظر نکنند الّا بکراهت علما را
بگدائی منسوب کنند و فقرا را ببی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن
در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم   کون خرش شمار وگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده
چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت
سوارانند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل
از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار
عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست
و راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست　　خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال
عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا　　پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیدهٔ را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و ز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را اگر کلوخی بر سر آید　　ز شادی برجهد کاین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند　　لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا

که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که همه روز بدو جوانی از سر گیرد محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنچه گفتی در بر روی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری
بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی گفتا نه
که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما
درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر
جعبهٔ حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح   کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی   بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز
و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون
آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در وفتاده   خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی   از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست　　گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک ست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی　　چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش

آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه
هستند برین صفت که بیان کردی قاصرهمت کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک

وَراکِباتُ نِیاقٍ فی هَوادِجِها لَم یَلتَفِتنَ اِلی مَن غاصَ فِی الکُثُبِ

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده
طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک
سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر سعد ادام الله ایامه
و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم
در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائده یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر　　زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی　　منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد

و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی　　چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند　　چارپائی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر　　که برو هیزمست یا دفتر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت　　خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست

بی فایده هرکه عمر در باخت　　چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان

بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه　　در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل　　گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنه میکند بانبازی

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی　　ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست شود

رازی که نهان خواهی باکس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش　　باکسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند　　که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن   نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش   تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار   تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بشوای خردمند از آن دوست دست   که با دشمنانت بود هم نشست

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی   با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر برمیاید جان در خطر افکندن نشاید

چو دست از همه حیلتی درگسست   حلالست بردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن   مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزّ و جلّ

پسندیده است بخشایش و لیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر   ازو برگرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگزن که جرّاح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد   نه یکباره تن بر مذلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند   مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان   که گردد خیره گرگ تیزدندان

دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده   که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

پادشه باید که تا بحدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اوّل در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاکزاد   که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی   نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی   گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه   یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی   ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند   کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف   که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار   خبر بد بیوم باز گذار

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود همی کوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحت گری محتاجست

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش

دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند — چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من — درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریة میخورم سوگند — وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت   مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز   بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز   بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بد اختر تر از مردم آزار نیست   که روز مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود برآید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند   بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت   لاجرم قیمتش همه بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد   و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید   وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست   لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان   که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند   شتربان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خاموشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به · که زبان در دهن نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند · جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد · برو بر صرف کرده سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی · درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار · تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب · بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش · یا بنشین چون حیوانان خموش

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چون در آید مه از توئی بسخن · گرچه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته با دیو · وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکوئی نیاموزی · نکند گرگ پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد   که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی   تو که بازی کنی بسر با قوچ

پنجه با شیر زدن و مشت بر شمشیر کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با مست   پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می‌فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که ببینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ
خیره رایی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیترست

بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کرد　　کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز　　که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد و گر جاهلی بزبان‌آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند　　تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت　　که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی　　فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس

استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد
که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک
برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود   پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر   گل از خارست و ابراهیم از آزر

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش
و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را   مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست   مصحفی در سرای زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای   زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زن گربز
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک   که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند　　بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر　　ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار　　دانه دانه است غله در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی　　فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

عام نادان پریشان روزگار　　به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد　　وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

جان در حمایت یک دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی · ببین که از که بریدی و با که پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست · گرچه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمیگزارد · از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده بیش گیرد مرکن · فردا گوید تربی ازینجا برکن

هرکه در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست · او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند · که باحوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار · که خر خارکش مسکین در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه　　کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش

خری که بینی و باری بگل در افتاده　　بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد　　میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه　　بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشتهٔ که وکیلست بر خزاین باد　　چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد

شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات　　بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود　　او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود

این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه و دولتست و بدان / خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه / بسرای دگر نخواهد یافت

حسود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی / که او را چنین دشمنی در قفاست

روندهٔ بی معرفت مرغ بی پرست و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

عامیِ متعبد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار / بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروّت را گوی　　باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث
با قلندریان نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن　　یا طلب کن خانهٔ درخور پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود بعزّت تر و خوان بزرگان اگر
چه لذیذست خردهٔ انبان خود بلذّت تر

سرکه از دسترنج خویش و تره　　بهتر از نان دهخدا و بره

خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه
نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمّد غزّالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه
رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن
ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

هرانچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا باخانه خدای درسازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگر خواهی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در واثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد وگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم برخود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانائی یکی پند — مرا فرمود با نادان مپیوند

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن

از متابعتش مپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل
آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه برد در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کز او سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی
کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفلهٔ را بکمتر تندی آید با تو در جنگ

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی

و بعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل　　گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا حالت اینست　　ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس　　ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من

العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند　　چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ

او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران بتو پند

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری　　به از شادی کز پس غم خوری

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

گرت خوی من آمد ناسزاوار   تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی   کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن   زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست   بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی

درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت
کرده که مر ایشان را نیک آفریده

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه
زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت

راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس / بر اینست بنیاد توحید و بس

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می بباید داد / بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس / بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است

گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست و اینست
صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را   که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد   کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم
مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن   به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت
زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در

ایشانست پوشیده نماند که در موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری در این بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سَل بالله مرحمةً — علی المصنّف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیرٍ ترید بها — من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

بخط علی منظوری حقیقی غفرله
۱۳۱۹

توضیحات و تذکرات

صفحهٔ ۲ سطر ۶ - قسمتی از آیهٔ سیزدهم سورهٔ سبا

صفحهٔ ۲ سطر ۱ - اینکه گبر و ترسا دشمن خدا مشهور شده‌اند باین اعتبار است که آنها مخالف اسلامند که دین حق است (انّ الدّین عند الله الاسلام) وگرنه کسی مانند سعدی محقق را دشمن خالق نمی‌پندارد و در واقع معنی شعر اینست که تو که با دشمن دین خود این نظر داری دوست دین خود را چگونه محروم بگذاری

صفحهٔ ۲ سطر ۴ - در بعضی از نسخه‌ها بجای «عصارهٔ نامی» «عصارهٔ نالی» نوشته شده و «نال» هم بمعنی «نامی» است

صفحهٔ ۳ سطر ۶ - این قطعه توجیهی است باینکه چون دیگران برای ما کار می‌کنند ما هم مکلفیم برای دیگران کار کنیم و بعبارت دیگر تعیین مبنای مکلف بودن انسانست

صفحهٔ ۳ سطر ۱۰ - در بعضی از نسخه‌ها بجای نسیم (خوبرو) بسیم (خنده‌رو) نوشته شده و سیم را که بمعنی زیباروی است میتوان نشاندار و داغدار ترجمه کرد که مراد از آن مهر نبوت باشد

صفحهٔ ۴ سطر ۵ - مقصود از عاکفان گوشه‌نشینانی هستند که جز از بندگی خدا خود را از هر کار بر کنار میدارند

صفحهٔ ۵ سطر ۵ - واصفان کسانی هستند که غالباً بذکر خدا مشغولند و در اینجا متفکر و متأمل در حقیقت

که عرفا باید بآن مشغول باشند و مکاشفت یافتن رازهای نهانی و نتیجهٔ مراقبت است

مقصود از بستان عالمی است که عارف در مراقبت سیر میکند باین مناسبت

که در آنحال از حقایقی که کشف میکند متمتع میشود چنانکه شخص در بستان از بر گلها

متمتع می یابد عرفا در مراقبه غالباً احوالی درمی یابند و اسراری کشف می کنند

که بیان کردنی نیست واین حال را بستی مانند کرده است که شخص از خود بیخبر است

و چون بهوش آید نمیتواند عالمی را که در آن بوده بیان کند بلکه بتمام خبر دادن آن

هم برنمیآید و از عالم گفتگو برتر میرود.

صفحهٔ ۵ سطر ۵ - کلمهٔ «قصب الجیب» از مشکلات گلستانست و نسخه هم مختلف بعضی هم

«قصب السّبق» و بعضی «قب الجیب» دانسته و معانی مختلف برای آن

ذکر کرده اند که هیچیک یقین نمیتوان کرد اجمالاً معلومست که مقصود شیرینی است

که از قلم او جاری میشود مراد از کاغذ زر هم کاغذیست که قیمتی و گرانبها باشد

مانند اسکناس و برات و امثال آن

صفحهٔ ۵ سطر ۶ - ابوبکر بن سعد بن زنگی از اتابکان سلغریست که در سدهٔ هشتم در فارس سلطنت

داشته اند و ابوبکر بهترین آن پادشاهان بود و سعادت بزرگش ممدوح

شیخ بوده است. ضمناً باید توجه کرد که شیخ هر کجا مناسبت پیدا میکند که بزرگان را بستاید بزبان مدح آنان را پند و اندرز میدهد و برعایت حال بیچارگان ترغیب مینماید

صفحهٔ ۵ سطر ۶ - از این حدیث و رباعی که در ترجمهٔ آنست مقصود این نیست که هر چیز ناشایسته که مورد پسند بزرگان واقع شود بحقیقت پسندیده است بلکه مقصود بیان این نکته است که خوی مردم بر اینست که پسندیدهٔ بزرگان را چه زشت باشد چه زیبا می‌پسندند و از رفتار آنان پیروی میکنند

صفحهٔ ۵ - سطر ۸ - در زمان پیش بجای صابون سر و موی را با گل مخصوص می‌شسته‌اند و برای اینکه گل سرشوی خوشبو گردد چندگاه پیش از بکار بردن آن را در مجاورت گل قرار میدادند یا در گرمابه با گلاب می‌سرشتند و این رسم اکنون در بعضی از شهرستانهای جنوب ایران برقرار است

صفحهٔ ۵ سطر ۱۲ - در قدیم مسافرین بهیئت اجتماع سفر میکردند و جمعیت آنها را کاروان میگفتند و غالباً شب توقف و استراحت میکردند و روز راه می‌پیمودند پس اول روز که موقع حرکت بود برای آگاهی مسافرین کوس میزدند اگر کسی خواب میماند و غفلت میکرد و بار خود را نمیساخت از کاروان عقب میماند

صفحهٔ ۶ سطر ۱۱ هرچند گویندگان گاه‌گاه صحبت از سنین عمر می‌کنند و نظر ندارند که سن خود را تعیین کنند چنانکه سعدی در بوستان فرموده

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت

در صورتیکه مسلم است که در آن موقع بهفتاد سال نداشته ولی در اینجا چون مخاطب خود شیخ است و بیان حال خود را میکند احتمال قوی میرود که شیخ در هنگام گفتن این اشعار و نوشتن گلستان در حدود پنجاه سال داشته و قرائن دیگر با این استنباط مخالفت ندارد

صفحهٔ ۷ سطر ۹ میرزا حبیب قاآنی شیرازی کتابی بتقلید گلستان نوشته و نام آنرا (پریشان) گذاشته و ظاهراً از این نام گذاری نظرش باین عبارت و برای تواضع نسبت بشیخ بوده است

صفحهٔ ۸ سطر ۵ هرگاه کسی مجبور شود برخلاف قسمی که خورده عمل کند باید کفاره بدهد یعنی مثلاً ده تن را اطعام کند یا سه روز روزه بگیرد و چون کفاره دادن قسم دشوار نیست البته بهتر از آزردن دوستانست که جبران آن مشکل است

صفحهٔ ۹ سطر ۷ - عِقد یعنی گردن بند و عقد ثریا از آن جهت گویند که ثریا که بفارسی «پروین» گویند مجموعهٔ چند ستاره است که شبیه بگردن بند است و در اینجا کنایه از خوشهٔ انگور است ولی چون در اردیبهشت ماه هنوز تاک خوشهٔ انگور ندارد باید گفت شیخ ازین نکته غافل شده یا باید فرض کرد که مقصود وی خوشهٔ گل انگور است بعضی هم بجای «تاکش» «تارکش» نوشته اند که دراینصورت مقصود از عقد ثریا مطلق شکوفه است که بصورت خوشه باشد .

صفحهٔ ۱۰ سطر ۴ - «وین گلستان همیشه خوش باشد» بیاد میآورد شعر فردوسی را دربارهٔ شاهنامه :

بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

قوت و لطافت طبع این دو گوینده درخور دقت است که فردوسی اثر خویش را بکاخی استوار و سعدی کتاب خود را بگلستانی مانند فرموده است .

صفحهٔ ۱۰ سطر ۹ - سعد پسر اتابک ابوبکر بن سعد و ولیعهد او بوده که پس از مرگ پدرش بفاصلهٔ دوازده روز در هنگام جوانی درگذشته است (۶۵۸ هجری)

بعقیدهٔ بعضی از محققان سعدی تخلص خود را از نام او گرفته ولی ظاهراً ظهور شاعری
شیخ پیش از این بوده که سعد بعرصه برسد و چنانکه دسته دیگر از محققین گفته اند
مانعی ندارد که شیخ تخلص خود را از نام پدر پادشاه ممدوح خود گرفته باشد.
(بجای القاب نقطه گذاشته ایم)

صفحهٔ ۱۱ سطر ۳- باربک مرکبست از بار (فارسی) و بک (ترکی) بمعنی بزرگ دربار
و لقب یا منصبی است که فخر الدوله ابوبکر بن ابی نصر وزیر اتابک ابوبکر بن سعد آن
لقب یا منصب را داشته است.

صفحهٔ ۱۱ سطر ۹ کلمهٔ «سائر» که معمولاً بمعنی «دیگر» استعمال میشود بمعنی همه و تمام است و شیخ
سعدی مکرر باین معنی بکار برده است

صفحهٔ ۱۱ سطر ۸- عبارت دلالت دارد بر اینکه سعدی مانند شاعران و ندیمان همواره
ملازم حضور بزرگان نبوده و باموری که لایق مقام او بوده اشتغال داشته است.

صفحهٔ ۱۱ سطر ۹- جملهٔ «باجابت مقرون باد» که خوش نظر نمیاید بمناسبت اینست که در
دو سطر قبل ذکری از دعا بمیان آورده است.

صفحهٔ ۱۲ سطر ۲- نخلبند کسی را میگفته اند که از موم صورت گلها و درختان را بسازد چنانکه

امروز هم از کاغذ و موم میسازند و مناسبت کلام اینست که گل مصنوعی در بستان جلوه ندارد و در کنعان که جای یوسف است زیبائی نتوان فروخت.

بعضی این عبارت را بصورت شعر نقل کرده اند از اینقرار:

نخل بندم ولی نه در بستان ... شاهدم من ولی نه در کنعان

صفحهٔ ۱۳ سطر ۴- عبارت عربی مَثَل است یعنی پیش از آن که بکاری در آنی عاقبتش را بیندیش.

صفحهٔ ۱۴ سطر ۲- تقریباً در تمام نسخه‌ها عبارت چنین است: «تا مرین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ غَلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد» و عبارتی را که ما صحیح دانسته و برگزیده ایم تنها در یک نسخهٔ قدیم است.

صفحهٔ ۱۵ سطر ۱۴- در بیت عربی از «کالسنور المغلوب» که صفت و موصوف بوده الف ولام حذف شده و بصورت مضاف و مضاف الیه درآمده است.

صفحهٔ ۱۵ سطر ۱۰- مقتبس است از آیهٔ ۱۲۸ سورهٔ آل عمران در قرآن مجید.

صفحهٔ ۱۵ سطر ۱۴- بعضی خُرده گرفته اند که شیخ سعدی دروغ گفتن را روا داشته و چنین پنداشته اند که شیخ برای مصلحت شخصی دروغ را جایز دانسته ولی

چنین نیست در موردی که این دستور داده شده بخوبی مینماید که مقصود مصلحت

شخصی نیست بلکه برای احتراز از مفسدهٔ کلی دروغ مشتر از گناه و از انباء

نوع است و همین نکته را شیخ در موارد دیگر توضیح و تصریح فرموده و از آنجمله

در باب دوم بوستان است در این حکایت :

جوانی بد استخوانی گرم کرده بود تمنای پیری برآورده بود

اما اینکه برای مصلحت شخصی دروغ را بهیچوجه جایز ندانسته بهترین دلیلش این قطعه است

که در اواخر باب هشتم گلستان فرموده :

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

صفحهٔ ۱۷ سطر ۳ - طور کوهیست که حضرت موسی در آنجا بمناجات می پرداخته و از اینجهت

مقام و منزلت دارد .

صفحهٔ ۱۷ سطر ۹ - از طبلهٔ عطر مقصود عطار خر است .

صفحهٔ ۱۷ سطر ۱۲ - در قدیم مخصوصاً طایفهٔ درویشان پوست پلنگ را بجای نهالی و مسند بکار

می برده اند (امروز هم در بعضی نقاط معمول است) و پوست پلنگ را چون بگستر مر

همانند پلنگی است که خوابیده باشد و معنی بیت این است که هر بیشه را گمان

نهالی مبر چه شاید در حقیقت پلنگی باشد خفته. نهال معنی شکار هم آمده و بعضی

معنی بیت را چنین گفته‌اند: هر بیشه که در کوهی گمان مبر شکار است شاید

که پلنگ خوابیده باشد. در بعضی از نسخه‌ها بیت را بدین صورت نوشته‌اند:

هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

صفحهٔ ۱۸ سطر ۸ - در بیشتر نسخه‌ها چنین است: «ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان

نپوشید» و هر چند مضمون یکی است ولی متن با نسخه‌های قدیم مطابقت

و قوت و تأثیر معنی در اینجا بدین عبارت بیشتر.

صفحهٔ ۲۰ سطر ۶ - از هر دو مصراع این بیت مراد تاریکی شب است و در بعضی از نسخه‌های

معتبر این بیت در اینجا نیست.

صفحهٔ ۲۱ سطر ۱۱ - در بعضی از نسخه‌های جدید مصراع اول بیت این است: «پسر نوح با بدان بنشست» ولی

در نسخه‌های قدیم و معتبر بصورتی است که نوشته شده، بحکایت همسر لوط

که همراهی قوم بر خلاف لوط همداستان بود در قرآن مجید اشاره شده

و از عبارت مقصود این است که بواسطهٔ کارهای نکوهیده همسر لوط نبوت از خاندان او بر او فت

صفحهٔ ۲۱ سطر ۱۲ - اصحاب کهف چند نفر بودند که در عهد امپراطور روم معروف به دقیانوس از شرک بتوحید گرائیدند و از ترس امپراطور بغاری پناه بردند . در آنجا چند قرن خواب ماندند و رستگار شدند سگی هم با ایشان بود که بواسطهٔ پیروی آنان ارجمندی یافت .

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱ - مصراع دوّم بیت را در بیشتر نسخه ها « تخم عمل » نوشته اند ولی « تخم و عمل » درست است که مقصود بذر افشاندن و عمل کردن در زمین است .

تقریباً تمام حکایت در پروردن این معنی است که نیک و بد انسان بسته باستعداد و فطرت اوست و تربیت در غیر مستعد بی تأثیر است و این نکته را شیخ در موارد بسیار اظهار فرموده . این عقیده با مضمون حدیثی که بدان اشاره شد که هر کس بفطرت صحیح زاده میشود و تربیت پدر و مادر تغییر حال می یابد تنافی ندارد وحق آنست که منش هر کس در کودکی تربیت ساخته میشود و در آن هنگام اگر به نیکی پرورده شد نیک خواهد بود و گرنه بد میشود و تربیت بعد از کودکی چندان مؤثر نیست و بهمین جهت است که مربیان باید اهتمام داشته باشند که مردم در کودکی تربیت صحیح بپذیرند .

صفحهٔ ۲۳ سطر ۴ - اغلمش در زمان سلطان محمد خوارزمشاه و از طرف او در همدان و اصفهان و ری

در اوایل سدهٔ هفتم فرمانروائی داشته است.

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۳ - نظیر «عافیت» که در بیان سطر ۹ صفحهٔ ۱۱ اشاره کرده‌ایم.

صفحهٔ ۳۱ سطر ۹ - اشاره است باین آیهٔ شریفه: ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین

صفحهٔ ۳۱ سطر ۱۰ چنانکه عوفی در جوامع الحکایات ذکر کرده انوری در آغاز حال دارای

املاک و اموال بسیار بوده و دست اسراف و تبذیر بدان گشوده تا بجائی که روزها

در بزم طرب شمع میافروخت و در نتیجه بینوا و فقیر شد و ممکنست شیخ در این بیت

باین موضوع اشاره کرده باشد.

صفحهٔ ۴۳ سطر ۱۰ - گفته‌اند سیاه‌گوش جانوریست که غالباً در پی شیر میرود تا از بازماندهٔ

شکار او بخورد.

صفحهٔ ۴۵ سطر ۱ - «پیسین» در اینجا یعنی خوار بشمار و اعتنا مکن و بعضی باین معنی توجه نکرده «پیشین» نوشته‌اند

صفحهٔ ۴۶ سطر ۸ - «جگر بند پیش زاغ نهادن» کنایه از تحمل رنج و مشقت و مقصود از شعر اینست یا

بتنگدستی و بیچارگی بساز یا برای تحمل مصائب آماده باش.

صفحهٔ ۴۶ سطر ۶ - امروز این عبارت غلط است و باید گفت که عزم تخلیص مرا دارد

صفحهٔ ۳۷ سطر ۵- صاحب‌دیوان شمس‌الدین محمد جوینی وزیر هلاکو بوده که بشیخ سعدی ارادتی خالص داشته و شیخ را در ستایش و نصیحت او قصاید غراست.

صفحهٔ ۳۷ سطر ۱۳- «لا یجاورن اخو البلیّه» یعنی مبتلای بلا و مصیبت نباید فریاد و زاری کند

صفحهٔ ۴۰ سطر ۶- در بیشتر نسخه‌ها بجای «حکم» «علم» نوشته شده و هر کدام باشد مناسبت

صفحهٔ ۴۵ سطر ۶- در قدیم رود بزرگ را دریا هم میگفتند.

صفحهٔ ۴۶ سطر ۹- زوزن ولایتی بوده است در خراسان.

صفحهٔ ۵۱ سطر ۱۳ مضمون شعر مطابقت با این بیت عربی:

اُعَلِّمُهُ الرِّمَایَةَ کُلَّ یَوْمٍ فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِی

و بعضی بهمین مناسبت این بیت را بمتن الحاق کرده‌اند ولیکن شیخ از آن اقتباس کرده و در واقع آن را ترجمه فرموده.

از نکات توجه کردنی اینست که شیخ در ترجمه چنان زبردست و توانا بوده که غالباً آنچه را ترجمه کرده بهتر از اصل آنست و ترجمه از شیخ چه در نظم و چه در نثر فراوانست.

صفحهٔ ۵۲ سطر ۱- شبیه است بجوابی که دیوجانس حکیم باسکندر داد که چون از او پرسید از من چه میخواهی گفت سایه‌ات را از سرم کم کن.

صفحهٔ ۵۳ سطر ۴- ذوالنون مصری از عرفای مشهور سدهٔ سوم هجریست.

صفحهٔ ۵۴ سطر ۱۱- امروز کلمهٔ «آتک» را بکار نمیبرند و در این قطعه همان تحقیقی است که راجع بجلاء الناس علی دین ملوکهم شده است.

صفحهٔ ۵۷ سطر ۹- قسمتی از آیهٔ سورهٔ جاثیه.

صفحهٔ ۵۸ سطر ۶- «تا» بمعنی یک و در اینجا مقصود یکتای نانست و بعضی هم «بانی بناز» داشته و ضبط کرده اند.

صفحهٔ ۵۹ سطر ۷- خصیب آنسان که شیخ فرموده است پست و خسیس نبوده بلکه جوانمردی و همتی داشته و ممدوح شعرا بوده است.

صفحهٔ ۶۰ سطر ۲- اسکندر رومی نیست و مقدونی است و تقریباً یونانی اما مسلمانان یونان را هم غالباً روم میگفته اند زیرا آن کشور داخل ممالک روم شد.

صفحهٔ ۶۱ سطر ۱۱- اشاره است بآیهٔ قرآن مجید در سورهٔ احزاب وَحَمَلَهَا الإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا و سعدی در موارد دیگر نیز بدین آیه اشاره کرده است.

صفحهٔ ۶۲ سطر ۶- عبدالقادر گیلانی از عرفای معروف سدهٔ ششم هجریست.

صفحهٔ ۶۷ سطر ۱۲- حفصه و زینب از زوجات رسول خدا بوده اند.

صفحهٔ ۶۸ سطر ۱۳ - قسمتی است از آیهٔ ۱۶ سورهٔ ق.

صفحهٔ ۷۱ سطر ۳ - کلاه ترکی را بعضی ترکی نوشته اند و بهرحال مقصود کلاه درویشی است.

از این بیت و بسیاری از ابیات دیگر شیخ ستمکاری و خونخوارتر و معروف

بودن آن قوم بصفات رذیله مستفاد میشود.

صفحهٔ ۷۱ سطر ۱۰ - «نخلهٔ محمود» نام یکی از منازل نزدیک مکه است.

صفحهٔ ۷۳ سطر ۶ - مقصود ابوالفرج جوزی دوم نوادهٔ شیخ ابن جوزی معروفست واو در بغداد

مدرس و محتسب بوده و بیت بعد اشاره بدین نکته است. وی در سال ۶۵۶ هجری

در فتنهٔ بغداد بدست مغول بقتل رسیده است.

صفحهٔ ۷۹ سطر ۷ - بنی هلال نام قبیله ایست از عرب.

صفحهٔ ۸۰ سطر ۱۳ - آیهٔ ششم سورهٔ الشرح.

صفحهٔ ۸۱ سطر ۴ - در نسخه های معتبر «حجابی زین درون آشوبتر نیست» ولیکن این وجه

که یاد شده معنیش آشکارتر است.

صفحهٔ ۸۲ سطر ۴ - ابوهریره از اصحاب حضرت رسول است.

صفحهٔ ۸۴ سطر ۲ - در بعضی از نسخه ها مصراع دوم چنین است «چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی»

صفحهٔ ۸۴ سطر ۸ - در بعضی از نسخه‌ها « دگر آسودگی مپسند خیال » ولی « آزادگی » مناسب‌تر است

صفحهٔ ۸۴ سطر ۱۱ - در این شعر شیخ ایجاز را بدرجه رسانده که عبارت ناقص می‌نماید یعنی

چون عهد نماز شب رامی بندم در فکر آنم که بامداد فرزندم چه بخورد .

صفحهٔ ۸۶ سطر ۳ - امروز این عبارت پسندیده نیست و بجای « اوقات مرا » باید
گفت « مرا اوقات از تردد ایشان مشوش میشود » مگر اینکه در کلمهٔ اوقات
« تا » را ساکن بخوانیم و همین اشکال سبب شده که در بیشتر نسخه‌ها عبارت را تغییر داده‌اند

صفحهٔ ۸۶ سطر ۱۲ - قسمتی است از آیهٔ ۲۴ سورهٔ بقره .

صفحهٔ ۸۷ سطر ۳ - در تمام نسخه‌ها « زنی فاجره » نوشته شده و متن مطابقت با نسخهٔ قدیم
معتبر و از سیاق کلام برمی‌آید که عبارت درست همین است .

صفحهٔ ۸۷ سطر ۵ - یکی از عباراتی است که خواجه حافظ از شیخ اقتباس کرده است آنجا که میفرماید

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتی ببری

صفحهٔ ۸۷ سطر ۷ - « خفته را خفته کی کند بیدار » مصراعی است از قصیدهٔ سنائی و معلوم
میشود که عقیدهٔ شیخ در این موضوع بر خلاف عقیدهٔ سنائی بوده است .

صفحهٔ ۸۸ سطر ۱ - قسمتی از آیه ۷۱ سورهٔ فرقان .

صفحهٔ ۹۰ سطر ۱۳ - قسمتی از آیهٔ ۱۵ سورهٔ لقمان .

صفحهٔ ۹۱ سطر ۸ - مقصود از دل عقل و هوش و از نفس خواهشها و هوسهاست و معنی عبارت چنین میشود که درویش یعنی مرد خدا باید عقل و هوش خود را زنده نگاه بدارد و بکار ببندد و از هوی و هوس دوری بجوید .

صفحهٔ ۹۱ سطر ۸ - طایفهٔ از درویشان و از جمله قلندریان بخلاف بعضی دیگر موی سر را می سترده اند .

صفحهٔ ۹۱ سطر ۹ - یعنی عارف نه آنست که از میان خلق برخیزد و دعوی عرفان کند و اگر مردم بخلاف او سخن گویند شیوهٔ ستیزه و جدال پیش گیرد .

صفحهٔ ۹۳ سطر ۴ - شیخ سعدی و همچنین دانشمندان دیگر مخصوصاً در شرق زمین در محسنات سخاوت و بذل و بخشش مبالغه کرده اند چنانکه گاهی ممکن است مایهٔ تعجب شود و اگر کسی بنظر سطحی بنگرد گمان برد این اصرار ببذل و بخشش از روی طمع است ولیکن اگر درست تأمل شود دریافته خواهد شد که چنین نیست و این همه اصرار بجود و کرم حکمتی عالی در بر داشته است .

گذشته از اینکه جوانمردی و سخاوت بحقیقت از فضایل است بلکه شاید ریشهٔ همهٔ

فضائل دیگر نیز باشد نکتهٔ دقیق آمیست که سابق برای تحصیل مال وثروت غالبا

باجحاف وریا وحیله وخدعه بوده واگر کسی جز این طریقی برای تحصیل

مال اختیار میکرد کمتر اتفاق میافتاد که ثروت هنگفت بدست آرد ازاینرو

دانشمندان وخیرخواهان عالم انسانیت یکجا منع کسان از حرص وترغیب

بقناعت می پرداختند ویکجا چون میدانستند این نصیحت کمتر مؤثر واقع

میشود بجود وسخا تشویق مینمودند ودراین باب مبالغه میکردند تا ثروتمندان

برخود لازم بدانند که از آنچه بدست آورده اند بذل وبخشش کنند وازاین

راه بفقرا وبیچارگان بهرهٔ رسانند .

اگر همه مردم از اجحاف وتعدی خودداری داشتند واز راه صحیح تحصیل ثروت

میکردند این همه اصرار که دانشمندان در قناعت واعراض از دنیا وخوار

شمردن مال کرده اند لازم نمیشد ونیز اگر صاحبان ثروت هم دستگیری از

بیچارگان را تکلیف عقلی وشرعی خود میدانستند مربیان این اندازه محتاج

بذکر محسنات جود وسخا نمی شدند .

پس باید این نکات دقیق را درنظر داشت ومتوجه بود که مردمان حکیم سخن نهوده

واز روی غرض نفسانی گفته اند .

صفحهٔ ۹۴ سطر ۷ - «کنج صبر» یعنی کنج قناعت وشیخ جای دیگر آشکارا فرموده

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

بعضی هم «گنج صبر» خوانده اند .

صفحهٔ ۹۴ سطر ۱۲ - ظاهراً اشاره بدین حدیث است «العلماءُ ورثةُ الانبیاء»

صفحهٔ ۹۶ سطر ۱۲ - یکی از موارد یکه سعدی عبارت عربی را بهترین عبارت فارسی

درآورده است .

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱ - واسط نام شهری در عراق عرب .

صفحهٔ ۹۹ سطر ۱ - در بعضی از نسخ مصراع دوم را «تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز

بخواب» نوشته اند بگمان اینکه شعر از مفردات است و باید قافیه داشته باشد

ولی ممکن است شعری از قطعهٔ بوده باشد .

صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۸ - «بینوائی به از مذلّتِ خواست» یعنی بی چیزی بهتر از خواری

و ذلّت خواهش و سؤال است

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۲ - قسمتی از آیهٔ ۲۷ سورة الشوری .

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۱۱- « زادمعنی » معنی واضحی ندارد و شاید بتوان « زاد معنی » خواند بسکون دال یعنی آنچه بتوان معنی زاد و توشه از آن دریافت .

صفحهٔ ۱۰۳ سطر ۶- بقرینه معلومست که مقصود از « زرجعفری » زر سرواست و شاید منسوب بجعفر برمکی باشد .

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۹- غور نام ولایتی بین هرات و غزنه .

صفحهٔ ۱۰۶ سطر ۵- قسمتی از آیهٔ ۹۰ سورهٔ یونس .

صفحهٔ ۱۰۶ سطر ۷- فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین قسمتی است از آیهٔ ۶۵ سورهٔ عنکبوت .

صفحهٔ ۱۰۹ سطر ۵- چون مجازات دزدی دست بریدنست مقصود از پیت آنست گدائی بهتر از دزدیست .

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۴- « مثانی » تار دوم عود و معنی بیت اینست : برای شنیدن آواز خوش آماده ام کیست که سازی بنوازد .

صفحهٔ ۱۱۲ سطر ۶- در مصراع اول در بعضی نسخ بجای دریا دربار نوشته اند یعنی در دوره

و در مصراع دوم «زر یکمرده» یعنی زری که برای یکمرد کافی باشد .

صفحهٔ ۱۱۴ سطر ۱۱- بکتاش یعنی بزرگ و خواجه و خیلتاش یعنی غلام و بعضی خیلتاش را خیلباش خوانده اند و آن نیز منصبی است از نوکری .

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۵- زمّ العیس یعنی شتران مهار کرده شدند و کنایه از اینست که کاروانیان رفتند

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۱۴- ممکن است سگال باشد بمعنی شغال .

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۴- تجربه باید حکم انداز بمعنی تیرانداز باشد .

صفحهٔ ۱۲۱ سطر ۷- مفاد بیت عربی اینست : دشمن اگر به نیکوکار هم برخورد دروغگوئی و تکبر باو نسبت میدهد .

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۱- از لاحول مقصود لاحول ولا قوة الّا باللّه است .

صفحهٔ ۱۲۳ سطر ۱۱- سحبان وائل از فصحای بزرگ عرب در سدهٔ اول هجریست .

صفحهٔ ۱۲۴ سطر ۸- احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود و مسعود غزنویست و شیخ در گلستان مکرّر او را بنام پدرش یاد کرده است .

صفحهٔ ۱۲۶ سطر ۵- قسمتی از آیهٔ ۱۹ سورهٔ لقمان .

صفحهٔ ۱۲۷ سطر ۴- سنجار نام شهریست از بین النهرین .

صفحهٔ ۱۲۹ سطر ۶ - ایاز از ملازمان خاص سلطان محمود و از امراء زمان وی و پسرش مسعود بوده است .

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۹ - مصراع عربی از اشعار عربی شیخ است در قصاید .

صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۶ - یالیت بینی ...... قسمتی از آیهٔ ۳۸ سورهٔ زخرف است در قرآن مجید

صفحهٔ ۱۳۵ سطر ۱۲ - این بیت از قصاید عربی شیخ است اساغت بمعنی گوارا کردن و در اینجا بمعنی سیراب کردن استعمال شده و « رشف » بمعنی آب خوردن و مکیدنست .

صفحهٔ ۱۳۶ سطر ۳ - خفاجه طایفه از عرب بنی عامر و اکثر راهزنند .

صفحهٔ ۱۳۶ سطر ۹ - در بیشتر نسخه ها « چیزکس » نوشته شده ولی متن صحیح تر است

صفحهٔ ۱۳۶ سطر ۱۰ - امروز استعمال « اینچه » متروک شده است .

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۲ - بیت عربی از قصاید شیخ است .

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۵ - قسمتی از آیهٔ ۳۲ سورهٔ یوسف در قرآن مجید و اشاره است باین قصه که چون زنان مصر یوسف را دیدند از بیخودی دست خود را بجای ترنج بریدند آنگاه زلیخا بآنان گفت اینست آنکه مرا در عشق او ملامت و نکوهش کردید

و همین معنی را شیخ در غزلیات تکرار فرموده

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی　روا بود که ملامت کنی زلیخا را

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۱۲ - دو بیت از قصاید عربی شیخ است (حمی بمعنی قرقگاه و بطور مجاز قبیلهٔ معشوق است و «وُرق» جمع ورقا بمعنی کبوتر)

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۵ - در «گرو بود» یعنی در عهد و پیمان بود و شیخ مکرر این لفظ را بدین معنی بکار برده و بعضی بهم «گرو» دانسته و بمعنی «زورق» گرفته اند

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۸ - تشویر یعنی شرمزدگی و خجالت . و در اینجا بمعنی اضطراب و تلاطم است

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۳ - این بیت از قصاید عربی شیخ است .

صفحهٔ ۱۵۳ سطر ۹ - پیشینیان گمان میکردند خوشرنگی و خوشبوئی ادیم (چرم طائف) و خوشرنگی سیب و امثال آن از اثر تابش سهیل است .

صفحهٔ ۱۵۴ سطر ۵ - از بهترین ترجمه های عربیت بفارسی

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۶ - «ارسلان» و «آغوش» از نامهای شخصی ترکان متصوّر بنده و غلامست

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۱۱ - بامیان نام شهری و شهرستانی بوده میان بلخ و هرات و غزنه و از بلخ ده منزل دور بوده و در بعضی از نسخ نوشته شده : سالی از بلخ بامیانم سفر بود

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۵ - جدال سعدی با مدعی یکی از بهترین فصول گلستانست و چنانکه بظاهر دیده میشود مقصود از آن ستایش ثروتمندان و تحقیر فقرا نیست بلکه یکجا بیان حال آنها و یکجا نتیجه ایست که در آخر حکایت از زبان قاضی گرفته یعنی اغنیا را ترغیب فرموده که از فقرا توجه و رعایت کنند و فقرا را دلداری داده که از فقر اندوهناک نباشند و تحمل و قناعت را پیشه سازند.

صفحهٔ ۱۶۳ سطر ۱۲ - کلب بروی در اندازند و فقیر کلب فقر خوار کنند.

صفحهٔ ۱۶۴ سطر ۸ - مقصود از ید عُلیا دست پُر و بخشنده و ید سفلی دست خالی و گیرنده است

صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۶ - «نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند» یعنی نه آنقدر مغرور و متکبرند که بکسی توجه کنند و در صفحهٔ ۱۸۹ نیز معنی باید عابدی که در سر دارد یعنی عابدی که غرور و پندار دارد.

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۸ - این بیت با جزئی تصرف در قصیدهٔ معروف شیخ بمطلع «ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری» نیز آمده است.

صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۱۱ - اشاره بآیهٔ لاتبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی قسمتی از آیهٔ ۲۶۴ سورهٔ بقره

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۱۱ - قسمتی از آیهٔ ۴۶ سورهٔ مریم.

صفحهٔ ۱۷۰ سطر ۶ - کُثُب جمع کثیب یعنی تل و پشتهٔ ریگ

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۶ - اقتباس از آیهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا .

صفحهٔ ۱۷۴ سطر ۱ - مصراع دوم یعنی نشان خردمند اجل از آنست که بکار دنیا بپردازد

صفحهٔ ۱۷۴ سطر ۵ - مصراع دوم یعنی بپشتیبانی تو مرتکب گناه میشود .

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۱۱ - مقصود نشان تفاخر است که از قدیم معمول بوده که بجانب چپ نصب میکرده اند .

در تتمیم آنچه در مقدمه درباره سخن شیخ سعدی نگاشته ایم توجه میدهیم که نظم و نثر آن
بزرگوار دلالت دارد بر اینکه در آثار پیشینیان تأملی بسزا فرموده و از جهت لفظ
و معنی از آنان استفاده کرده است و جز این نمیتواند باشد چه هر گوینده ناچار سخن
گفتن را از پیشینیان میآموزد و معانی که آنان پرورده اند در ذخیرهٔ خاطر ما مندرج
و همه باید چنین کنند و اگر نکنند سخندان و سخن سرا نخواهند شد و شیخ سعدی گذشته از اینکه
مضامین بسیاری از اشعار عرب از شعرای عرب خاصه از متنبی اقتباس شده پیداست
که بفردوسی و سنائی و نظامی و انوری و ظهیر فاریابی و کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی
و مقامات حمیدی و مواعظ خواجه عبدالله انصاری و منظومه ها و کتابهای معتبر دیگر
فارسی و تازی اعتنای تام داشته است و از بعضی از ایشان هم نام برده است
در گلستان این عبارت دیباچه که میفرماید «یکی از دوستان که در کجاوه انیس
من بودی و در حجره جلیس» بسیار شبیه است بعبارت آغاز مقامهٔ نخستین از مقامات
حمیدی که میگوید «حکایت کرد مرا دوستی که در حضر مرا جلیس و همدم بود و در سفر
انیس همسر و غم» و قطعهٔ «بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند» در حکایت دوم
از باب اول بروش قصیدهٔ لامی از شعرای سده پنجم گفته شده که یکی از

ابیاتش اینست

نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود ۔ جز نام نیک از پی نوشیروان نماند

وبسیاری از حکمتهای باب هشتم شباهت تام دارد به پندهائیکه درضمن حکایات
کلیله و دمنه مندرج است .

اقتباس عیب شمرده نمیشود وکاریست که همه گویندگان کرده ومیکنند ولیکن
شیخ سعدی اقتباساتی هم که از دیگران کرده غالبًا از گویندگان پیشین بهتر ادا
فرموده است و نیز اگر اقتباس بسیار کرده قوهٔ ابتکارش نیز مدرجهٔ کمال بوده ومقلد
هیچکس واقع نشده است مثلاً صاحب مقامات حریری را میتوان گفت از حریری
و بدیع الزمان همدانی تقلید کرده است و اسدی طوسی مقلّد فردوسی است و نظامی
از سنائی وفخر گرگانی و فردوسی تقلید کرده است و قصیده سرایان همه مقلّد یکدیگرند
اما شیخ سعدی نه گلستان را بتقلید کسی تصنیف کرده و نه در بوستان مقلد واقع شده
و نه قصاید وغزلیاتش بتقلید سخن سرایان پیشین است و در هر نوع از سخن که وارد شده
ابتکار فرموده است .

اما اقتباسها و تقلیدهائیکه گویندگان دیگر از شیخ کرده اند بحساب وشمار نیاید وحاجت

بتفصیل ندارد که هرکس بفارسی نثر نیکو نگاشته و غزل شیوا سروده پس از سدهٔ
هفتم هجری را دانسته یا ندانسته شاگرد شیخ سعدی است .

توضیح لغات مشکل

آجل - آینده

آذار - ماه رومی مطابق ماه اول بهار

آز - حرص و شره

آزرمجو - شرمگین و باحیا

آسانی - آسودگی

آگندن - پر کردن

آماج - نشانه

آهنگ - قصد و اراده

اَئمه - پیشوایان

اَبرار - نیکان

ابریق - آفتابه (مُعرّب آبریز)

اَثیم - گناهکار

اِجابَت - برآوردن، پذیرفتن

اِجتهاد - کوشش کردن

اَجلاف - فرومایگان و کم‌خردان

اِحدی الحُسنَیَین - یکی از دو خوبی

اَحشا - آنچه از اعضا که درون شکم است

اِحصان - زن گرفتن

اَحیا - قبیله‌ها (جمعِ حی)

اخگر - پارهٔ آتش

اِخوان صَفا - برادران طریقت

اِدرار - وظیفه و مقرری

اَدِیم - پوست دباغی شده موجدار که برای سفره بکار میرود

اَرذَل - خوارتر، پست تر

اِرادت - میل

اَرامِل - بیوگان، نیازمندان (جمعِ اَرمَل و اَرمَلَة)

اِرتفاع - برداشت محصول

اِزدحام - انبوه شدن، هجوم آوردن

اَزِمَّه - مهارها (جمع زِمام)

اِستِبصار - بینائی

اِستِحقار - کوچک شمردن

اِستظهار - پشت گرمی

اِستعارَت - بعاریت خواستن

اِستِقصاء - پژوهش و جستجوی تمام کردن، بنهایت کاری رسیدن

اُستوار - محکم و پایدار

اِستیناس - خو گرفتن

اَضحی - روز قربان

اِعتاق - آزاد کردن

اَعرابی - عرب بیابانی

اِعراض - روی بگردانیدن

اَعراف - فاصله میان بهشت و جهنم

اَغانی - سرودها (جمع اُغنیه)

اِقتدا - پیروی

اِقلیم - کشور یا قطعه از عالم

اِکتساب - بدست آوردن، روزی جستن

اِلتجا - پناه بردن

اِلتفات - میل و توجه

اَلیم - دردناک

اَمّاره - فرمان دهنده، نفس اماره یعنی نفسی

که انسان را بکار بد وا میدارد

اِنابَت - بازگشت (یعنی توبه)

اَنام - مردم

اَنبان - کیسهٔ چرمی

اِنبساط - گشاده روئی و خوشخرمی

اَنفاس - دمها (جمعِ نَفَس)

اَوباش فرومایگان، مردم درهم آمیخته از هر جنس

اَوراد - دعاها، اذکار (جمع وِرد)

اَولیٰ - شایسته‌تر (این کلمه در عربی صفت تفضیلی است امّا فارسی زبانها آنرا صفت مطلق گرفته «اولیتر» گویند)

اَهلیّت - شایستگی

اَیادی - دستها، نعمتها (جمعِ ایدی)

ایثار - دیگران را بر خود مقدم داشتن

بار - اجازه (معانی دیگر نیز دارد)

باری بعربی (بارءٌ) یعنی آفریننده گار و بفارسی (بایاءِ وحدت) یعنی بهرحال و وقتی

باسِق - بالیده و سر برافراخته

باش - امر است از فعل بودن یعنی بمان و صبر کن

بجای آوردن - دریافتن و فهمیدن

بُختی - شتر زورمند

بَدرقه - رهبر و نگاهبان

بدیع - نو و تازه، شگفت و غریب

بَذله - خوش طبعی و لطیفه گوئی

بَرد - سردی

بِرکه - حوض آب

بُروت - سبلت، «لاف از بروت خود زدن»

کنایه از تکبر و غرور است

بَزِه - گناه

بسیج - آهنگ، کارسازی

بَطّال - بیکاره، ناچیز

بَطش - سختگیری و شدت

بَغی - ظلم و ستم

بُقعه - جا و مقام، قسمتی از زمین که از زمینهای اطراف خود ممتاز باشد

بُلدان - شهرها (جمعِ بلد)

بَند - معانی چند دارد که از آنجمله حیله و فن کشتی گیری است

بوآب - دربان

بوقلمون - دیبای رومی رنگارنگ و کنایه است از روزگار متغیر

بُوم - جغد، پرنده ایست بشومی مشهور

بهائم - چارپایان (جمعِ بهیمه)

بهم برآمدن - خشمگین و دیگرگون شدن

بیت المال - خزانهٔ دولت و ملت

بیدق - پیادهٔ شطرنج

بیست - مخفف «بایست» یعنی صبر کن

پاس - بخش و قسمت از شب و روز

پای بست - پی و بنیاد عمارت

پامردی - یاری و دستگیری

پَروا - رغبت و میل

پروین - چند ستارهٔ نزدیک بهم که در عربی ثریا گویند

پشیز - پول سیاه و اندک

پندار - گمان، خودبینی

پیرامن - گرداگرد

پیسه - لکه سیاه و سفید بهم آمیخته

تاری - تاریک

تبار - خانواده، دودمان، اصل و نژاد

تجاسر - گستاخی

تجنُّب - دوری کردن

تحریر - آزاد کردن

تحریمه - گفتن تکبیرة الاحرام در نماز

تخلیص - رهائی دادن

تُربت - خاک و گور

ترتیل - هموار و پیدا خواندن

تَرَدُّد - آمد و شد کردن

تَرَکَه - میراث

ترنُّم - سرود خواندن

تریاق - معرب «تریاک» داروی ضد زهر، پادزهر

تسبیح - خدا را به پاکی یاد کردن

تسویل - آراستن، گمراه افکندن

تشریف - بزرگ داشتن، خلعت

تَشویر - شرمساری، آشوب

تطاول - جور و ستم

تطوع - فرمانبری از روی میل بقصد قربت و عبادت

تعبیه - قرار دادن، آراستن

تَعَنُّت - خوار کردن

تَغابُن - بزیان افکندن، افسوس و پشیمانی

تفاریق - اندک اندک

تَفتَه - تافته و گرم

تقاعد - گوشه‌نشینی، کناره‌گیری

تکاسل - سستی و کاهلی

تکلف - رنج و دشواری

تلبیس - فروپوشاندن عیب خود از کسان و فریب دادن

تلمیذ - شاگرد

تموز - ماه نهم رومی (مطابق مرداد) شدت گرما

تناول - گرفتن و دست رساندن به غذا خوردن

تنزیل - قرآن

تنک آب - آب کم عمق بطور مجاز برای شخص نیز صفت واقع میشود و بمعنی بی مایه

تودیع - بدرود کردن

توکیل - کسی را بر کسی یا بر چیزی گماشتن

تهاون - سستی

تهذیب - پاکیزه کردن

ثغور - سرحدها و مرزها

ثمین - بها دار، قیمتی

جامع - مسجد آدینه

جبر - شکسته بندی، جبر خاطر دلجوئی

جبلت - سرشت

جر - کشیدن

جسیم - تناور، موزون اندام

جوسق - کوشک

جوهریان - گوهرفروشان

جیب - گریبان

جیش - لشکر، حشم

جیران - همسایگان (جمع جار)

چرخ انداز - تیرانداز، کماندار

چمچه - قاشق

حُجّاج - حجگزاران (جمعِ حاج کسی که زیارت کعبه میکنند)

حجیج - بمعنی حُجّاج است

حُرّاث - کشتکاران و برزگران

حِراست - پاسبانی

حَرامی - راهزن

حرفگیر - ایرادکننده، عیبجو

حِرمان - ناامیدی، محرومی

حَرور - گرمی

حَصباء - سنگریزه

حِصّه - بخش، قسمت، بهره

حضرت - درگاه

حُطام - ریزهٔ گیاه و چیزهای دیگر کنایه از مال دنیا

حظّ - بهره

حکم - فرمان

حِلّ - در عربی بمعنی حلال است و در «بحِل کردن» یعنی درگذشتن و حلال کردن

حِلیَت - ظاهر و هیئت

حمائد - پسندیده‌ها (جمع حمیده)

حمیم - نزدیک و صدیق

حَنظَل - میوهٔ گیاهیست بسیار تلخ

حور - در عربی جمعِ «حَوراء» بمعنی زن سیاه چشم و در فارسی مانند مفرد بمعنی زن زیبا استعمال شده و به «حوران» جمع بسته میشود و غالباً زنهای بهشت را گویند

حَیّ - قبیله

حیف - ظلم و جور

خائیدن - گزیدن و بدندان دریدن

خاربُن - بوتهٔ خار

خاطِر - آنچه در دل گذرد، دعا و توجه

خانقاه - معرب خانگاه، عبادتگاه درویشان

خُبث - ناپاکی

خِبرت - بینائی، آگاهی

خِرَف - آنکه از فرتوتی خردش تباهی یابد

خرسک بازی - نوعی از بازی است و آنچنان باشد که خلقی بخشند و یکی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را بزنند و او پای خود را بجانب ایشان افشاند و هر کدام که پای او بخورد او را بجای خود بدرون خط آرد

خِرقه - پاره و کهنه، و در اصطلاح جامهٔ عرفا و مشایخ است

خَزَف - سبو و سفال و مهرهٔ گلی

خِست - پستی و فرومایگی

خِطام - مهار

خَطَر - ترس و بیم، قدر و منزلت

خَطیر - بزرگ

خَلاب - زمین گل

خُلّان - دوستان (جمع خلیل)

خَلَل - خرابی و تباهی و رخنه

خَلَق - کهنه (خلقان جمع)

خواجه - آقا و بزرگ، وزیر

خواجه تاشان - نوکران یک آقا (تاش کلمه ایست ترکی بمعنی بنده و نوکر)

خوشیده - خشکیده　　دقیقه - نکتهٔ باریک

خیال اندیش - خیالباف　　دَلق - جامهٔ مخصوص درویشان

خیره - بیهوده ، بی آزرم　　دَمار - هلاک

دانگ - دانه و شش یک از هر چیز　　دمان - نفس زنان و جوشان

دَدْ - جانور درنده و غیر اهلی　　دِمیاطی - جامهٔ گرانبها که در شهر دمیاط می بافتند

دُرّاعَه - نوعی از جبّه　　دوگانه - نماز صبح

دِرایت - دریافتن　　ذَمیمه - زشت و نکوهیده (ذمائم جمع)

دُرج - صندوقچهٔ جواهر　　ذوی القربی - خویشاوندان

دَرَجَه - پایه و نردبان (درجات جمع و درکات ضدّ آنست یعنی منازل گناهکاران)　　راعی - شبان

　　رامش - آسودگی و آرامش

دریوزه - گدائی　　رِباط - کاروانسرا ، مهمانسرا

دستار - عمامه ، دستمال　　رحلت - کوچ کردن

دَغَل - تباه و درهم آمیخته　　رَحِم - خویشی و قرابت

دف - سازیست که آنرا دایره نیز گویند　　رُخام - سنگ مرمر

رَشک - غیرت

رَفع - برداشتن

رقیب - نگاهبان، موکل

روسپی - زن بدکاره

روستا - ده

روندگان - جویندگان حقیقت، سالکان طریق

روی تافتن - روی بگردانیدن، نپذیرفتن

رَیعان - اول هر چیز و بهتر آن

ریگ روان - ریگهائی که بوسیله باد در بیابان از محلی بمحلی دیگر توده شود

ریو - مکر و فریب

زاد بوم - محلی که در آنجا شخص زائیده شود، میهن

زبون - خوار و مغلوب

زجر - باز داشتن و راندن

زدن - بدگوئی و تضریب و نمامی

زُلال - آب گوارا

زَلَّت - لغزش

زِمام - مهار

زُمره - گروه

زَمَن - روزگار

زُمی - زمین

زندیق - بیدین، بی عقیده (جمع زنادقه و زنادیق)

زنهار - امان

زِه - آفرین، روده تابیده

زَهره - بمجاز بمعنی جرأت و جوش است

زیبق - جیوه

ژنده - کهنه

ژیان - خشمناک

ساهی - فراموشکار

سبکپای - یاوه‌گرد، تندرو

ستردن - زدودن، تراشیدن

ستور - چارپا

سُخره - بیگاری و آن مردم یا چارپا را بی مزد بکار واداشتن است

سَرا - شادی و نیکوحالی

سرپنجگی - دلاوری و «سرپنجه» دلاور است

سریر - گاه و تخت

سَره - خوب و بی عیب

سَطوت - حمله، هیبت

سِفله - پست و فرومایه

سَقط - بیهوده، دشنام و درشت

سگالیدن - اندیشه کردن

سلحشور - جنگی

سلسال - آب گوارا

سِلک - رشته

سِماط - خوان، سفره

سَماع - شنیدن قرآن یا شعر که بآواز خوش خوانند

سمند - اسب زردرنگ

سَموم - باد گرم و زهرآگین

سمین - فربه

سنت - روش، آیین

سَورت - تیزی و خشم

سهمگن - ترسناک

سُهیل - ستاره‌ایست که گویند در طلوع آن بو بآید

سیاقت - راندن
سیرت - سرشت
شاطر - چست و چالاک
شاهد - زیبا، گواه
شباب - جوانی
شَشبَنه - (با ها غیر ملفوظ) سنگ سیاه
بَرّاق، خرمهره
شتا - زمستان
شحنه - شهربان
شَرزه - خشمناک و زورمند
شُرطه - باد موافق کشتی
شِعب - راه کوه، گشادگی میان دو کوه
شمایل - اوصاف و اخلاق
شَمه - اندک و کم

شُغت - زشتی
شنگرف - ماده ایست سرخ رنگ
که در نقاشی بکار میبرند
شوخ - خیره و بی شرم
شهروا - پولی بی بها بوده که یکی از شاهان
در کشور خود رایج ساخته
شیاد - فریبنده و مکار
صاحبدل - باخرد و دانشمند
صبوح - شراب صبحگاهی
صَدَقه - چیزی که در راه خدا دهند
صَدمت - برخوردن
صُرّه - همیان پول و مانند آن
صَفوت - برگزیده
صُمّ و بُکم - در عربی کرها و گنگها و در فارسی بمعنی
کر و گنگ هم بیاید

صَنْدَل - (معرّب چندن) چوب خوش بوی که حل کردن و مالیدن آن بر محل درد سر و ورم در سابق معمول بود

صَیف - تابستان

ضَجور - دلتنگ

ضَرّا - سختی و بدحالی

ضَمین - ضامن و کفیل

ضَیمران - گیاهی خوشبو

طارم - خانهٔ چوبی، خرگاه

طاعِن - سرزنش کننده

طاغی - سرکش

طَبله - قوطی عطاران

طرح - افکندن، نقشه ریختن، بزور بر کسی تحمیل کردن

طرف - جانب و ناحیه

طلی - زر خالص

طَوعاً و کَرهاً - خواهی نخواهی

طویله - رشتهٔ دراز که بدان ستور را بندد قطار، جایگاه ستوران بطور مجاز

طَیره - سبکی و خشم

طَیش - سبکی

عاجل - درگذرنده، هم اکنون (نقیض آجل)

عاصی - نافرمان،

عِتاب - خشم گرفتن، ملامت کردن درشتی

عدیل - همتا و همسنگ

عِذار - افسار ستور، نشان افسار بر روی ستور خط ریش و مجازاً بمعنی رخسار و صورت

عِرض - ناموس و آبرو

عُزلت - گوشه نشینی

عَزیمت - قصد و اراده ، دعا و افسون

عِشاء - اوّل تاریکی شبانگاه ، نماز مغرب

عَشاء - غذای شبانگاهی

عُصاره - شیرهٔ هر چیز

عَلّامه - بسیار دانا

عِناد - ستیزه

عُنفوان - اوّل هر چیز

عود - چوب سیاه رنگ که چون بسوزند از آن
بوی خوش بر آید و نام سازی نیز هست
که گویا از همان چوب می ساخته اند سعدی فرماید
مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود خادم ایوان
بسوز مجمرهٔ عود ودر قدیم عود را از شهر قمار

از هندوستان میآورده اند

عَیّار - تیز و چابک ، بسیار گشت

عِیار - مقدار زر و سیم خالص در نقود و ادوات
زرّین و سیمین

غازی - جنگجو

غَدر - بیوفائی و پیمان شکنی

غُراب البین - زاغ که بانگ و دیدارش را
نشان دوری و جدائی میشمارند

غِریو - شور و غوغا

غَلبا - باغ و مرغزار که درخت آن بسیار و درهم باشد

غَمّاز - سخن چین ، اشاره کننده بچشم

غَنّاء - مرغزار و بوستان بسیار درخت و پر صدا
از باد که بدرختان بوزد یا از مرغان خواننده

غور - عمق و ژرفی هر چیز

غوک - وزغ

فائق - خوب و اعلی

فاصد - رگزن

فاقه - درویشی و نیاز

فام - رنگ

فجور - بدکاری

فر - بزرگی و شکوه

فراخ روی - زیاده روی و هرزه خرجی
(باصطلاح امروز گشاد بازی)

فراز - بسته ، گشاده ، نزدیک
(معانی دیگر نیز دارد)

فراغ - آسایش

فرتوت - بسیار پیر

فرزین - وزیر در بازی شطرنج

فسحت - فراخی ، گشادگی

فُضاله - پس مانده از طعام و شراب

فَضْلَه - بازمانده و زیادی از هر چیزی

فِطْنَت - زیرکی و تیزخاطری

فقیه - دانشمند

فَلاح - رستگاری

قاع - زمین صاف و هموار ، بیابان

قباپوستین - نوعی از جامه

قِبَل - جانب و طرف

قُراضه - ریزه های زر و سیم

قُربی - نزدیکی و خویشی

قزآگند مرکب از دو کلمه «قز» و «آگند» یعنی
جامه که از ابریشم بیآگنده ، و در جنگ
می پوشیده اند که شمشیر بر آن کارگر نشود

قسیم - خوبرو

قَصَب - جامهٔ نازک

قُضبان - شاخهای درخت

قِلاع - درها و پناهگاهها (جمع قِلعه)

قلندر - درویش مجرّد و باصفا و دامن درچیده و بی آلایش

کاوین - مهرِ زن

کاسد - بی رونق

کُتّاب - دبستان

کتابه - کتیبه که بر مسجد و مزارها نصب کنند

کَران - کنار و انتها

کَراهت و کراهیت - ناپسند داشتن

کُربت - رنج و اندوه

کَروبی - فرشتهٔ مقرّب

کسوت - جامهٔ پوشیدنی

کعب - استخوان پاشنهٔ پا

کَفاف - قوت روزانه

کَفور - ناسپاس

کُلّاسه - محلّی درویش

کلوخ انداز خشت پاره و سنگ انداز

(کلوخ یعنی خشت پاره و لخت گل خشک شده است
در قدیم بالای مدخل قلعه سوراخهائی می ساخته اند
و چون دشمن بقلعه هجوم می آورده از آن
سوراخها پاره سنگ و خشت پاره می انداخته اند.)

کمرشمشیر - کمربند با شمشیر

کمینه - کمترین

کون خر - ابله و نادان

کهف - غار و پناهگاه

کیاست - زیرکی

کیش - جزیره ایست در خلیج فارس

گازر - رختشوی

گاوعنبر - گاو دریائی تولید کننده عنبر

گرائیدن - میل کردن

گُرْبُز - محیل و چاره جو و زیرک

گریوه - پشته

گُزین - انتخاب شده

گاشکر - معجونی که از گل و شکری ساخته اند و گو با گل و قند ساخته می شده و گلقند میخوانند

گنبد عضد - ظاهراً نام بنائی از عضدالدوله در شیراز بوده است

گوش داشتن - نگاهداری کردن

لائم - ملامتگر

لائیدن - پرگوئی و هرزه گوئی

لازم - چسبنده و پایدار و ضربت لازم یعنی زخمی که جای آن باقی میماند

لَدْغَه - گزیدن

لطیفان - نازک پستان و ظریفان و خوش طبعان

لَعِب - بازی

لوریان - طایفه که آنها را کولی گویند، خنیاگران

لَهو - بازی، مشغولی

مانا - همانا

مألوف - آشنا شده

مأمول - آرزو و خواهش

ماحضر - آنچه حاضر است - غذای موجود باصطلاح امروز «حاضری»

ماخولیا - مخفف مالیخولیا و آن مرضی است نزدیک به دیوانگی

مازحه - زن بذله گو و شوخ

ماضی - آنچه گذشت

مبیت - شب گذراندن

متبحر - بسیار دانا

متردد - دودل

متسع - گشاده

متعبد - عبادتگزار

متعود - خوگرفته و عادت یافته

متمکن - جای گزین

متهاون - سست وسهل انگار

مجاراة - با یکدیگر برابری کردن

محاباة - فرو گذاشت کردن

محاورت - گفتگو کردن و پاسخ دادن یکدیگر را

محتمل - برنده تحمل کننده

مخبط - درهم و تباه

مخلص کردن - خاص کردن

مدبر - چاره جو

مرتهن - گروگان

مرودشت - بلوک مرودشت در فارس

مرسوم - مواجب ماهیانه

مرضی - پسندیده

مرعوب - ترسیده

مرقع - جامه پنبه دار

مزجاة - اندک

مزکی - پاکیزه

مسا - شامگاه

مستعجل - شتابزده

مستقبح - زشت

مِسْحی - مِسح در لغت بمعنی پلاس است و ظاهرا عبا یا جامه درشت بوده که صلحا می‌پوشیده‌اند در نسخه‌های جدید بجای «مسحی» «مسیح» نگارش شده

مسطور - نوشته و کتاب

مَسکَنَت - بی‌چیزی

مُشاهَرَه - ماهیانه و شهریه

مَشْغَلَه - هیاهو و غوغا

مَشیَّت - اراده، خواستن

مُصادَره - تاوان گرفتن جریمه بستدن

مصارَعَت - کشتی گرفتن

مُصحَف - قرآن

مضادّت - خلاف کردن، ضدیت

مطاوعت - فرمانبری

مطایَبت - شوخی و خوش طبعی

مطمح - نظرگاه، مورد توجه

مُطَیَّب - خوشبو

مَظِنّه - جای گمان بردن

معاتبت - درشتگوئی

معاقَبَت - آزار و شکنجه

مِعبَر - کشتی و پل و آنچه بدان گذرند

معتکف - گوشه‌نشین

مُعجِب - خودپسند

مِعصَم - بند دست

مَعرِض - مورد و محل

مُعضِلات - کارهای دشوار

مُعَلَّم - نقش و نشانه دار

مُعَوَّل - استوار و معتمد

مغیلان - مخفف ام غیلان درخت خاردار

مفاتیح - کلیدها (جمعِ مفتاح)

مفاوضه - گفتگو

مفتتن - شیفته و فریفته

مُفتَقِر - نیازمند

مقالت - گفتار

مقبل - خوشبخت

مِقود - مهار، افسار

مُقیم - پایدار

مکاره - ناپسندها و سختیها

مکیدت - فریب

ملاذ - پناهگاه

ممتع - بهره ور

ممقوت - دشمن داشته شده

مناظره - با یکدیگر گفتگو کردن

مُناقض - برخلاف، ضد

مَناهی - آنچه در شرع منع شده است

منطق - گفتار

مُنَغَّص - تیره و کدر

مَنفَذ - گذرگاه

منیع - بلند

مواجهه - روبرو

مؤنث - بار و گرانی، قوت

موریانه - زنگار که آهن و فولاد را تباه کند

مُولَع - حریص و آزمند

ناصیه - موی پیشانی، پیشانی

ناطور - باغبان

ناموس - آبرو و شرافت، قانون، راز و رازدار (معانی دیگر نیز دارد)

نزع - کندن

نزهت - پاکیزگی گردش و تفرج

نسق - روش

نسیج - بافته ، جامه

نعیب - بانگ زاغ

نعم - بلی ، آری

نغمه - آواز

نفقه - هزینه از درم و مانند آن

نفور - گریزان

نفی - راندن و دور کردن

نقب - سوراخ

نمط - روش و طریقه

نوال - بخشش و عطا

نوردیدن - پیچیدن و طی کردن

نوشدارو - تریاک و پادزهر

نهج - راه و روش

نیایش - آفرین و ستایش و بندگی

نیوشیدن - شنیدن و گوش دادن

واقعه - سختی و حادثه

وحل - گل و لای که ستور در آن درماند

وسیم - خوبروی

وقوف - ایستادن و آگاهی

هائل - ترسناک

هجیر - گرمای نیمروز

هدی - قربانی که بمکه فرستند

هزل - بیهودگی و مسخرگی

هلیدن - گذاشتن ، فروگذاشتن

همای - مرغیست بمبارکی و میمنت مشهور (دنباله در [illegible])

همگنان - امثال و اقران

هنی - گوارا

هور - آفتاب

هیولانی - یعنی مادی و در اینجا بمعنی صوری و ظاهری

یارا - توانائی

یغما - تاخت و تاراج ، نام شهری از ترکستان که مردم آنجا بخوبروئی معروف بوده‌اند

یمین - سوگند

